بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان
دیوان صائب

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطهٔ تدوین دیوان کائنات بر رای اصحاب
ارباب شعور مخفی و مستور نماند که راقم اثیم عبد الرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان
عفا عنه جرایمهما الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام معجز ارقام سحر تخییری
میرزا محمد علی صائب تبریزی شغف بعید داشت و بسبب تعدد اشعار و اختلاف
منتخبین نسخه که مستند درس و تدریس باشد و شوق حصول آن گشت چنانچه در حین
اجتماع تذکرهٔ گلستان مسرت ملقب بحدائق المعانی که در توضیح سراپا معشوق و عاشق
و اشعار هر گونه مفید بر کاتب و صبیان و تواریخ و صنائع و نصائح و مواعظ و مطائبات
و غیر هم کتابی بی عدیل و نسخهٔ بی بدل است بافضال مفضل بی همال عنقریب متحلی
بحلیهٔ طبع گردیده نضارت بخش گلزار نگاه نظارگیان میگردد اکثری از تذکره
و سفاین و دواوین باستانه سلف و خلف بنظر گذشتند بگرد آن چنین هم در دواوین منتخبه
صائب بنوعی که حمائل گلوی حفظ را لائق باشد معاینه نشد تا آنکه درین هنگام که نسخه
موصوفه بتکمیل اتمام پیوست با اشعار دیگری عز انتساب باتقطع علامای بلخی دستیاب شدند سبحان الله

هر بیتش برای جلوه شواهد عرفان حق جل و علا نهی است مغز هر شعرش برای
سالکان مشاعر شاعری دلیلی بر هر نقطه نقطه دفتر توحید نکته نکته مخزن تفرید
انطباعش بمطبوع طبع کلیل افتاد و تجدید بست بر او صاحب عالیجناب فیض انتما محمد
خان صاحب مد الله ظله ابدا التماس نمود آن نسخه روح افزا را در قالب طبع ریختن
آرزو کردم امید از تصحیحان گلستان نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان
معانی آنکه هر گاه ازین مائده فائده بردارند بعد استدعای مغفرت بمصنف
و منتخب و صاحب مطبعه و داعی اثیم را هم بدعای خیر یاد آرند والله الموفق و المستعین

برخی از حالات حضرت اشتمال عا ملای بلخی قدس سره

گویند که عا ملای بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بر سبیل سیاحت باصفهان رسیده
نزد میرزا صائب علیه الرحمه آمد ظاهر حالش مروی سر و پا برهنه نمد پوشی دست
از دنیا برداشته دیوانه وشی خود رای میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
حسن صفات و محاسن آن دیوانه بلکه شد و بر صدر مجلس نشانید پرسید از کجا می آئی گفت از بلخ
گفت اینجا چرا قدم رنجه کردی گفت از مدتی شنیده بودم که تو با سخن بلبلی ارجمندی دست
اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده باشد بشنوانی آرزو
میرزا علیه الرحمه پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین میرزا
فرمودند که اگر از زاده های طبع چیزی باشد بارشاد فرمایند آن حق آگاه هم هر چه مستحضر داشت
بر خواند چنانچه قدرتی بود که هر چه بر زبان راندی میزان سخن سنجیده بودی در فن شعر گوئی
گوی سبقت از امثال و اقران خود ربوده میرزا و مصاحبان شان بسطر شیرین

و سخن سنجی او آفرین ها کردند بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چندی روزی
درین خانه اقامت گزین باشید تا از دولت شما استفاده کنیم گفتند بشرطیکه یک
حجره جدا گانه بطور ما واگذارند که احدی از ایشان دخلی نباشد و اگر درین امر خللی
روی داد ما بودن نخواهیم چنین کردند و حجره جدا گانه فرش ساختند و بطور ایشان
واگذاشتند هر وقت بخاطر ایشان میرسید می آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا
علیه الرحمه فرمودند دیوانی ترتیب داده ام و در رطب و یابس بسیار دران جمع نموده ام
امید که بنظر اصلاح درآرند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا
دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو جزو نمودند و باز گذاشتند
در حجره با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق غلام در حجره بود میرزا در حجره واکردند که
ملاحظه نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریا در ان حجره فرش نموده
و بر اکثر ابیات بقلم انتخاب گذشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور مسدود نمودند
بعد از ساعتی غلام به حجره در آمد و از راه کمال خیال دریافته به میرزا گفت که
درمیان ما و شما شرطی بود امروز کسی به حجره ما درآمده الحال ما بیرون میرویم
ورقی انتخاب شده اگر باندن بشود دیگر هم انتخاب نمودیم این بگفت و پوست
خود برداشته بدر رفت میرزا از ان حجره اوراق را جمع نموده آنچه
انتخاب کرده بود نویسانیدند و مرآت الجمال نام گذاشتند یعنی حسب خط هم خواندند
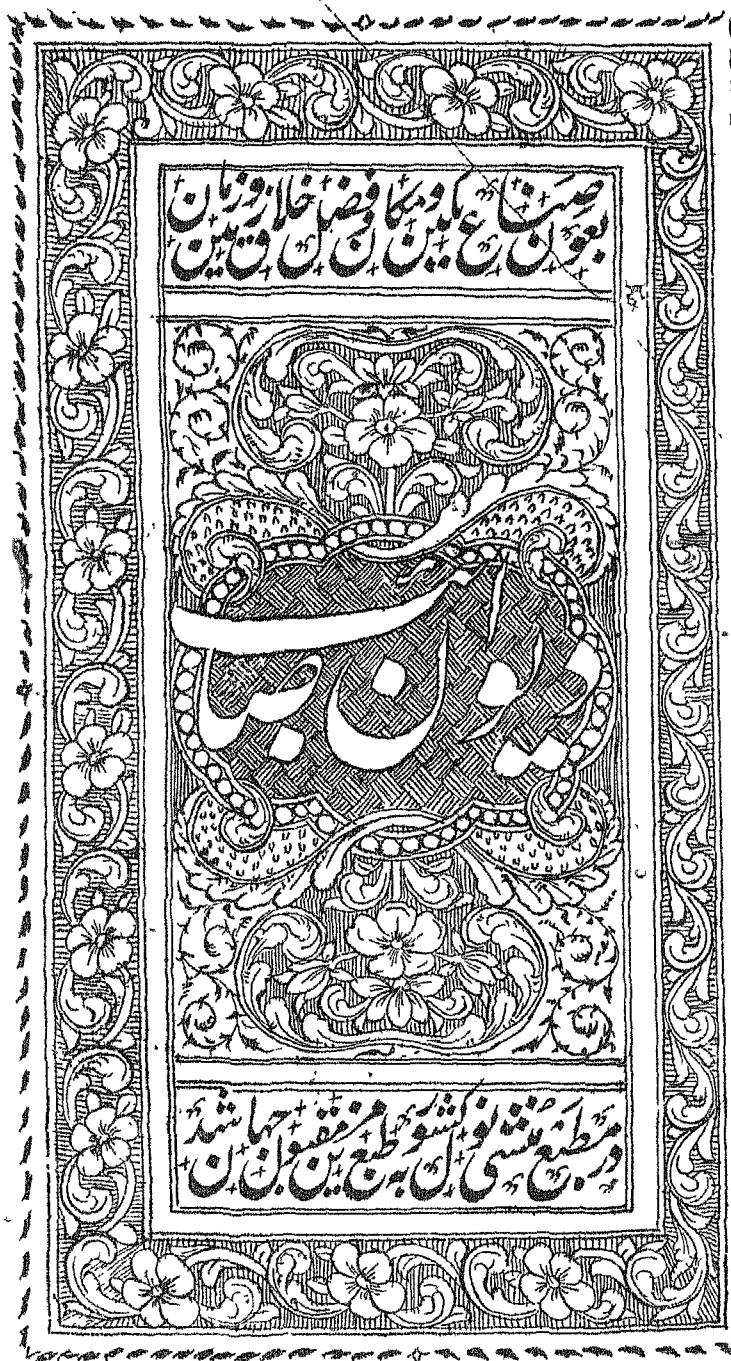
والله اعلم

بعون صانع عالمین و مکان فضل خالق زمین و زمان
دیوان صبا
در مطبع منشی نولکشور بطبع زرین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا | می‌کشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از زیاد تن چو یکدم نیستی دیگر [illegible] | زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

ولہ

گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را | سر مکش گر گوشمالی میدهد دوران ترا

ولہ

ترا در بوتهٔ گل سیر آن میدادند این لطف است | که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار آنجا

ولہ

[illegible] | [illegible]

ولہ

عجب که یک دل خوش در جهان شود پیدا | ز شوره زار کجا زعفران شود پیدا

ولہ

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا / اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی / چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

ولە

از خسیسان چاره نبود مردم برگزیده را / میشود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را

ولە

چون شرر در سنگ بی برگی ترا دارد ضعیف / میشوی سرکش اگر یکمشت خس پیدا شد ترا
اندک بقناعت ۱۴

ولە

دشمن مرگ سبکروح اند دنیا دوستان / در گرانباری بود آسایش حمالها
بیگناهان در غضب چند گنهکاران خورند / میزند از خشم شیران بر زمین دنبالها

ولە

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را / گر کمان بی بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را گر تیغ احسان بازوست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونتر است / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

ولە

ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم / که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

ولە

باهی نمیتوان ز خود برآوردن هوس را / که یک سپند بمنزل نمیرساند کاروانی را
گدای تنگچشمان هر که شد از تنگچشمان شد / هما مشهور دولت میکند سیر استخوانی را

ولە

منه بر دل زار بار جهان را | سبکسار بر شاخ گل آشیان را
تکلف مکن در سلوکی که داری | چو خواهی که از خود کنی میهمان را
ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان | اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانی است بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

پشت شمشیر سؤال از دم بود خونریزتر | خامشی را ابتر از ابرام میدانیم ما

ولە

بیکاری و توکل و دست از مروت | بر دوش خلق مفکن خروار بار خود را

ولە

بمنتهای مطالب رسیدن آسان است | اگر شمرده توانی گذاشتن پا را
ز همرهان گرانجان هر که سوزن دوخت | بدامن فلک چارمین مسیحا را

ولە

زبان زهره دریا بجان رساند مرا | لب خموش بدار الامان رساند مرا
ادا چگونه کنم شکر آه را کین تیر | ز یک کشاد بچندین نشان رساند مرا
ز بیکسی چه شکایت کنم بهر کس | که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

ولە

از عذر لب ببند که در شستن گناه | دست دگر بود عرق انفعال را

ولە

شادم از بی بری خویش درین باغ چو سرو | که بخاطر گرهی نیست ز پیوند مرا

وله

کند با سخت‌رویان چرخ نرمی بیشتر دوران را ‌‌ ‌ بود با استخوان پیوند دیگر موی پیکان را

وله

مکن به ساده‌دلان تیز چشم بد خود را ‌‌ ‌ نگاه دار چو آیینه در نمد خود را

ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش ‌‌ ‌ خلاص می‌کند از حرف نیک و بد خود را

حسد به اهل حسد کار می‌کند صائب
چنانکه آتش سوزنده می‌خورد خود را

وله

ز دولت صلح کن زنهار با جمعیت خاطر ‌‌ ‌ گره در بال حباب است بند چشم روشن‌ها

چه دریاهای خون نوشید ایران تا به چشم افتاد ‌‌ ‌ مکافات عمل چشم ایم اگر چه بست شد تنها

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
مگردان رو ترش از بادهٔ تلخ نصیحت‌ها

وله

مثال نقش قدم گر شد عمارت بنشین اینجا ‌‌ ‌ که چشم بد به نقش باشد در کمین اینجا

اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت ‌‌ ‌ به هر نقشی بده از سادگی تن چون نگین اینجا

وله

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف ‌‌ ‌ همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردی چرا

وله

ز چشم خلق پنهان دار گنج عزت خود را ‌‌ ‌ مکن شیرازهٔ صحبت کمند وحدت خود را

فساد طاعت بیهوده افزونست از عصیان | نهان کن چون گنه از چشم مردم طاعت خود را

ولہ

دعوی حق را کند باطل گواه بی‌شعور | عذر نامقبول ثابت میکند تقصیر را
از ثبات پا توان بر دشمنان فیروز شد | می‌نشاند یک هدف بر خاک چندین تیر را
کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام | طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را

ولہ

بفکر مال مردم خلق آنقدر رفته‌اند | که جا بزیر زمین تنگ گشته قارون را
درین ریاض بجز بید اصلی بسا چو سرو | که غیر دست تهی نیست بار موزون را

ولہ

نمیشود خوشوقت از خلوت دل پرخون ما | درخم خالی چو می بی‌جوش شد افلاطون ما

ولہ

مبر بجاهی طاعت بکار طاعت را | گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بمیهمانی مردم مرو اگر بروی | مکن فضیلت طاعت بدان اطاعت را
بشوی دست ز درد و نماز وقت طعام | ز اشتغال مکن خون دل جماعت را
اگر خدای جهان آسیب سیدانی | مکن بلند بر آسمان انلادت را
مگیر از دهن خلق حرف را زنهار | به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را
چه لازمست کنی ختم میهمانی را | بجمعی که روی ختم کن تلاوت را
زخلق خویش شکر و شیر باش با احباب | نه روی ترش مکن تلخ کام الفت را
مشو چو بخیلان از مناسبت غافل | مکن بنجانشیان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که در اینجا توانگران باشند — شکنجه‌ایست فقیران بی‌بضاعت را
در این زمان که تقسیم است جمله مجتمعا — کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

ولہ

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را — بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید — میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب — وگرنه گوشهٔ عزلت کمین گاهست شهرت را

ولہ

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر — خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

ولہ

آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا — از جوانی حسرت بسیار میماند بجا
آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرت است — آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا
نیست غیر از رشتهٔ طول امل چون عنکبوت — آنچه از ما بر در و دیوار میماند بجا
کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی — در کف گلچین ز گلشن خار میماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست — وقت آنکس خوش کزو آثار میماند بجا
نیست از کردار ما بیحاصلان را بهره — چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل — از شمار درهم و دینار میماند بجا

عیش شیرین را بود در چاشنی بیش از شکر
برگ صائب بیشتر از بار میماند بجا

ولہ

ز بیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند	که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

وله

در چشم زد ز دیده شوخ ستاره ها	در هیچ خرمنی نه فتد این شراره ها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم	تا کی بهم رسد دگر این تخته پاره ها

وله

قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی	که خونهای الوان هست نعمتهای الوان را
درین مهمانسرا یکنفس چون صبح مهمانی	بشکر خنده شیرین ساز کام تلخکامان را

وله

بجود سازی بدل کن ای که در دل جا بسازد را	که هر گردی که در غربت نیست حاصل جا کیمیاساز را

وله

ممنون شو ز هر که بمن کج کند نگاه	تیر نصیحت آیه رحمت نشانه را
در پیری از سرشک ندامت مدار دست	بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وله

نیست در دیده ما منزلت دنیا را	ما نه بینیم کسی را که نه بیند ما را
زنده و مرده بوا دیده هم ممتاز اند	مرده دانیم کسی را که نه بیند ما را

وله

برون چون از بیابان است اگر مکدر شهر	لباس اهل غبار آلوده باشد جامه صحرا را

وله

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را	آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

ولہ

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را — تا نجویی تر ریشه وضع صداقت کیش را
شرکت دزدی خسیسان را بفریاد آورد — بر سر زبان پاره سنگ دشمن شیوه درویش را

ولہ

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را — مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

ولہ

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا — در زندگی به تنگی قبر است مبتلا

ولہ

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود — سیر در سر جا کند خواب سبک اسب آلوده را

ولہ

بیطاقتی است قسمت منعم ز جمع مال — از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

ولہ

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را — پرده روی توکل ساز کار خویش را

ولہ

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی در ورق گردانی این شیرازه را

ولہ

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را — صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بد ورق گردانی دارد — مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

ولہ

ولہ

نشود دشمنی که به بیگانه پستان افتد | مصلحت نیست که بشناسد خود را

ولہ

عنان بدست فرومایگان مده زنهار | که در مصالح خود خرج میکنند ترا

ولہ

تغافل ز حق مشو به سیه بختی خلق | یوسف بسیم قلب فروشد کسی خرا

ولہ

سینه با غم عاشقی گنجینه گوهر کند | یاد دارم از صدف این نکته سربسته را

ولہ

چو ماه نو قد خم گشته در سپهر چه سود | اشاره ایست که آماده باش رفتن را

ولہ

شنیدن چو پوشی و حرف گفتن بیهوده با شکل | از آن حاصل به از گفتار سیدا شنیدن را

ولہ

دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند | آتش امان نمی دهد آتش پرست را

ولہ

فساد روی زمین از شراب بیش آید | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز جای گرم تنبلی ز خواب می خیزد | مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

ولہ

خشنود گشتن چشم عیب ست پوشم | بس است از زمانه لباس و غذا مرا

وله

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب | اول بروب خانه دگر میهمان طلب
سیمای دوستان دغل روز حاجت است | قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

وله

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون | صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست | دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

وله

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را هرگز | هر که خسپد تشنه لب آب روان بیند بخواب

ردیف باے فارسی

درون گنبد گردون فتنه بار مخسپ | بزیر سایه پل موسم بهار مخسپ
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاد است | بزیر سایه شمشیر آبدار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای مرد بزرگ | چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز چار طاق عناصر شکست میبارد | میان چار مخالف به اختیار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبی است | تو پای ادب بخود نگاهدار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب | دو شاهد است که در بحر بی کنار مخسپ
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت | اگر تو یافته لذت شکار مخسپ
زمام ناقه لیلی هلال شب دارد | نصیحت است ز مجنون بیادگار مخسپ
بسایه علم آه خویش راه بسان | شبی که جنگ بفرد است زینهار مخسپ
حلال نیست به بیمار دار خواب گران | ترحمی کن و بهر دل فگار مخسپ

بنشین ز حلقهٔ اهل گناه کنج بگیر
دلی چو آئینه داری بزنگبار مخسپ

به پیش نفس شو ببین و عبرت گیر
رفیق بر سر کوچ ست زینهار مخسپ

گل سرای تو چشم سپید ار سست
بزخم دیده ز گلچین روزگار مخسپ

زبان آب تو گفت ز تیغ دهقان نیست
ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسپ

حصار جسم تو از چشم و گوش بر رخنه ست
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسپ

ترا که دولت بیدار شمع بالین است
چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسپ

بذوق مطرب چی روزها بشب کردی
شبی بذوق مناجات کردگار مخسپ

بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند
چه پیشه و تو هم از سیر آن نگار مخسپ

نشسته است و خیمه دامانی مرو هر گز حال
درین حظیرهٔ پژمرده زینهار مخسپ

ز نو بهار برقص ست ذره ذره خاک
تو نیز خیز و زبینی درین بهار مخسپ

جواب آن غزل مولوی ست این صفا
ز عمر یک شبه کم گیر و زینهار مخسپ

ردیف تاے فوقانی

در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کرد و رفت

خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم
آتش سوزنده را ابر خود گلستان کرد و رفت

وله

دلبستگی ست ما در سرای غم که هست
می زاید از تعلق ما هر غمی که هست

وله

ولہ

تا ترا چون هیچگران دیدن ظاهر کار است
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است

ای که از اسلام بگفتار تسلی شده
گر خدا هست مرد هم چه کم از زنار است

دل از نگاه سیه شیو از پرده خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

آسمانرا غمی از مردن بیکاران نیست
نخل بی بار بدوش چمن آزار است

ولہ

همیشه دیده سوزن از آن دنبال است
که قبله نظرش رشته های آمال است

بچشم سوزن اگر آن هر که می بیند چشمش
هزار رخنه فزون در دلش چو غربالست

ولہ

گر از لباس بر آیی نمی شناسندت
همین گروه که یکرنگ می نمایندت

ولہ

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد
یقین شناس که از نارسائی سخن است

ولہ

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

ولہ

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز
از خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

ولہ

نی بتخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

ولہ

سپار عنبر شبها سفیده صبح است | خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است

جبر ز دهر ندارند بیغمان صائب
وگرنه سنت صندل تبر ز دردسر ست

ولہ

بهر که هر چه دهی نام آن بهر صائب | که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

ولہ

نیست ناقص الکمالی بهتر از اظهار عجز | دستگیر ناشناور دست بالا کردن است

ولہ

روی از عالم بگردان گر بقایی بایدت | بگسل از کونین گر زلف دوتایی بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه هم میدهد | خویش را در هم شکن گر توتیایی بایدت

ولہ

از داغ بود گرمی هنگامه دلها | خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایه کوه گنه ما ز بلندی | آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

ولہ

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است | نفس شمرده زدن کار اهل عرفان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را رام | ترا چه حاصل ازین تیغهای دندان است
نهاد سخت تو سوهان بخود نمی گیرد | وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت | عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
به بند در ببرنج آرزو اگر مردی | وگرنه بستن سد سکندر آسان است

صرفه کن آب رخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است (۱)

ولہ

در مجالس حرف سرگوشی زدن بابک گز
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است

راه بسیار است مردم را بقرب پاکی ولی
راه نزدیک دل مردم بدست آوردن است

ولہ

سر انجم طلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح در آن جبهه که بی چین است

ولہ

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است

بادبان کشتی می نعره مستانه است
های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

ولہ

غفلت ارباب دولت سبب ادبار نیست
در بهاران خواب ما مستغنی از افسانه است

گفتگو با جاهلان از ادب از عقل نیست
هر که میگردد طرف با کودکان دیوانه است

زود گردون کاسه بازار سر میکند
چون فضول افتاد مهمان بار صاحبخانه است

ولہ

حلال صرف محال است ورنه حرام شود
ز خرج و دخل حرام و حلال معلوم است

وله

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت		رشته‌های بی‌گره را در گهر باید گرفت

وله

در بیابانی که سر انجام خانه پردازی است		عماری که بجای خویشتن خود بسازی هیچ است
دل تو تارک تماشای زر آرزو دارد		چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازی است

وله

آفت دولت به ابنای زمان معلوم نیست		مغز چون افتاد در بر استخوان معلوم نیست
طفل را اندر ایام سرشت جوی شیر		رشتهٔ بال همایان زیر دامان معلوم نیست

وله

گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون		خرمن ز دخل بیش بود هر که غافل است

وله

روزگار زندگی نقشی بر آبی بیش نیست		موج را هستی در دریا پیچ و تابی بیش نیست

وله

در وجود آرائی خط با مضمر است		حلقهٔ فتراک طاوس از پر است
شیر بیگانه است آتش دیگران		شور بای خویش شیر مادر است

وله

نیست تا پاک از غرض ضماد سخاوت سود نیست		در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

وله

تا در تن دوست نفس جان روانه است		بر باد پای عمر نفس تازیانه است

دیرهم تا چند خود را در دل مردم کنند | محنت آبادی که عیشش دربدر گردیده است

ولہ

از ریاکاری شادمانی سربلندان غافل‌اند | ارهٔ این نخل سرکش غنچهٔ دندان‌نماست

گرچه دست اهل همت هست فطرت سربلند | دست ارباب حیا بالاترین دستهاست

ولہ

رزق خوش رسد به عالم بالا به پای خویش | صائب کسی که همچو صدف پاک طینت است

ولہ

بار بر دلها نشود در دهر پای افتادگی | هر که در ایام دولت پا ز دلها برنداشت

از لب تشنه آتش گشته‌ام از ... | طبع فیاض کریم ابرام سائل برنداشت

ولہ

عیب نادان را زبان خامشی گویاتر است | پستهٔ بی‌مغز در لب بستگی رسواتر است

رفت هر کس را به خار مرگ سوزن علاج | منکر خون بیشتر هر کس که او بیناتر است

ولہ

دل ز تیره از بسیاری گفتار شده است | زین پریشان نفس آئینه تار شده است

نیست از دود تجم اندیشه که از تخم گناه | هر سر موی به تنم ابر گهربار شده است

ولہ

در بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است | در لب بام من خواب گران غفلت است

پیش از آن کز طبل رحلت بشنوی بانگ کنی | زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

ولہ

ترا کسی که به آه سحر نخواسته است
ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است
کتاب همت آن سایل تهی دستم
که غیر داغ چراغی دگر نخواسته است
خوشا کسی که درین خاکدان بغیر ز دل
گشاد کار خود از هیچ در نخواسته است

ولہ

امید هست که شیرازهٔ گهر گردد
ز تار و پود جهان رشته که هموار است

ولہ

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد
ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت
نریخت تا گهر عاریت ز دامن خویش
غبار تیرگی از چهره سحاب نرفت

ولہ

داغی که غیر خوردن دل نیست [illegible]
امروز در بساط زمین جام صحبت است

ولہ

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست
یاقوت را ز آتش ما را زبانه نیست

ولہ

زاهد هم که دل بعنان توکل نه بست
در کار خویش صد گره از استخاره یافت

ولہ

میشود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار
از حکومت و سیاهی زندگی خاتم نشست

ولہ

شعور آینه‌دار هنر ز تفرقه است
خوشا کسی که وضع زمانه بیخبر است

ولہ

پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است | پای جهان نورد خیالم نبسته است

وله

داشت از جام نگون بادهٔ گلرنگ طمع | آنکه آسودگی از افسر دولت میخواست

که با این عمر کم از عهده برون می آید | گر خدا شکر باندازهٔ نعمت میخواست

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان هر که سخاوت میخواست

بار مجنون ما جمعیت اطفال نیست | خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را | حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

نیست صائب بر حریفان جمع سیم و زر گران
از گران باری غباری بر دل حمّال نیست

وله

یوسف عمر شنیدی که ز اخوان چه کشید | چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت

ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختنست | پاس تسبیح صدر اگهر باید داشت

وله

چون قلم در حیات من بقیل و قال رفت | هستی بی‌خبر من بوصف خط و خال رفت

آه که عارض سیاهی های موی من تمام | از سیه کاری بتصحیح نامهٔ اعمال رفت

بر مگس گر رفت از دامگاه عنکبوت | بر دل من این ستم گذشته آمال رفت

در بساط من نخواهد جز کف افسوس ماند | باقی عمرم اگر خواهد بدین منوال رفت

تنگ چشمی بسکه در دوران باگردیده عام | آب نتواند برون از چشمهٔ غربال رفت

ولہ

هر کجا رازدانی هست در زیر فلک		ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن گرفت

ولہ

مجبور حق نگردد آلوده معاصی		بد کردن خلائق برهان اختیار است

ولہ

چون بحیرت شد نگاه مست مرا روی سخن		طرف صحبت صورت دیوار بس است

ولہ

روی گرو سکینه است آبرو کجاست		ابر تری کو تازه شود جان ازو کجاست
تا چون حریم کعبه بگردم بگرد او		یارب درین جهان دل بی آرزو کجاست

ولہ

جلوه چیست رنگ اعتبارات جهان		یکنفس گل باش پیوسته مردم تازه نیست

ولہ

سرگشتگی چو سبحه ز صد در نگذرد		در سر دلی که وسوسه استخاره هست

ولہ

روی زمین گذرگه سیل حوادث است		هر کس کمر گشود درینجا کمر نبست

ولہ

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست		از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست
پرده پوشی دامن آلودگان را لازم است		چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

ولہ

گر بایں عنوان تکلف مجلس آرائی کند | زود خواهد آشنایان را ز هم بیگانه ساخت

ولہ

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت | چاره از الوان نعمت نیست از نان پاره ست

ولہ

صورت احوال خود در چشم کوته بین مبین | آنکه از سنگین دلی آئینه ما را شکست

ولہ

در صلاح اہل ظاہر مکرہا پوشیده است | دور خود را زین جبین پوشش بباید گرفت

ولہ

حلقهٔ دام گرفتاری دهن واکردن است | ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

ولہ

همسر دل بی‌خبر را بهر اوج اعتبار | طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

ولہ

شکار اگرچه درین چمن وحشت بسیار ست | هر گرفتن عبرت زر روزگار بس ست

ولہ

چون بلائی می‌شود نازل فرح چین بر جبین | در برومی میهمان عجیب بستن خوب نیست

ولہ

آن ماتم‌زده کز تیزی دندان چکدش سر | در شرب جشنت زدگان سین کلام ست

ولہ

روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد / ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن شکست

وله

از ملاقات گران جانان زمین گیرست سرو / نشو و نمای بس که در زندگی ستان شکسته است

وله

بقدر وسع معاش است حلق روزی‌دان / عجب نباشد اگر حلق مفلسان تنگ است

وله

در عهد شیب شکوه ز نسیان چرا کنم / کم نعمتی است اینکه جوانی بیاد نیست

وله

گشاده روی نگهدار چون سخن امین باش / که سنگ بر در نابستهٔ هیچکس نزدست

وله

پیوسته است سلسله موجها بهم / خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

وله

سخن تلخ اگر بی‌گرانی مردی / دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

وله

رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم / ای پیر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست

وله

خنده در چشم آب گرداند / ماتم و سور این زمانه یکی است

وله

از بی ثمری سبز ترین باغچه ماندم	چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

وله

کوته اندیشی که سازد دوست منسوبان درا	در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالم است

وله

سرفرازی میوهٔ آزادگی است	سرو خضر راه این وادی بس است

وله

خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران	طبیب را چه زیان از شکست پرهیز است

وله

روشن گهر کسی ست که خوب و زشت را	بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

وله

رویی کز او دلی نگشاید ندیدنی ست	حرفی که شنیدنی نیست ناشنیدنی است
یک عیب دیدن از هر کس ندیدن بود ضرور	هر چند روی مردم عالم ندیدنی ست

وله

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته را مسوز که چندین [illegible] است

وله

فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

ردیف ثای مثلثه

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش	هر کاملی که کرد به ناقص عیار بحث
صائب نصیحت است به جاهلان مرا	تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

به نوبهار جوانی اطاعت حق کن	که چوب خشک چو گردید خم نمی‌گردد

ولہ

روز حساب عید بود خرده‌حساب را	بی جرم زرد روی ز دیوان نمی‌کشد

ولہ

چه بهشتی است که آن بند قبا بگشاید	در فردوس به روی دل ما بگشاید

ولہ

بخل ممسک از غنی افزون‌تر شود	سخت‌تر گردد گره چون تر شود

ولہ

حرص را تشنگی افزون ز بر و مال شود	چشم آیینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست	عرق از بار گران قسمت حمال شود

ولہ

ز پاس عزت روشندلان مشو غافل	که سرو بر لب آب ایستاده می‌باید
عنان نفس گشادن از بصیرت نیست	سگ درنده اسیر قلاده می‌باید

ولہ

کار چون در گره افتد به دعا دست برآر	شانه در عقده‌گشایی ید طولی دارد

ولہ

ماتم و سور جهان دست در آغوش هم‌اند	خنده عید به دنبال محرم دارد

ولہ

برقرار از گوش گران این چنین گوشت آباد دست خویش — نزد و کاغذ باد می آید اگر گوشت دهند

وله

نبود از لاغری انگشت نما سیر نشد — چون مه آنانکه ز احسان فلک بالیدند
گل بیکار اگر بود درین باغستان — دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

وله

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان — تاج زر سیاهیست بر سر شمع را از زر این بود

وله

دل از خاکساری بهشت خدا شد — ز گرد یتیمی گهر بی بها شد
شد آغوش از بی بادبان کشتی من — کرد امان فرصت ز دستم رها شد
سبک چون پر کاه شد در نظرها — رخی کز طمع زرد چون کهربا شد
ز شرم گنه قلب من گشت رایج — غبار رخ جابه ات مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بی دست و پا شد

ز کاهلی بنظر جوان گران گردد — پیاده هر که شود بار کاروان گردد
مکن تکلف بسیار گر مروت نیست — که میهمان خجل از روی میزبان گردد
سنجیده کردن دانه است آسیا را چشم — نه دوستی ست اگر گرد آسمان گردد

وله

دم جان بخش نسیم سحری ادیباست — پیش از آن نفس خلق مکدر گردد

وله

افتادگی گزین که ازین خاکدان پست — شبنم به آفتاب ازین بال و پر رسد

ولہ

ز فیض عشق لبهای تجلی لعل عمرباگردد — ز آتش شیشه های شمع با هم یکزبان گردد

ولہ

جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد — بخاک افتد چو ننشیند تیر چون دور از کمان گردد

ولہ

این زهد فروشان ز خود آنچه برانند — این دوست دهن آب کشان پاک برآرند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم — با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد — دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

ولہ

ز حرف حق به لب شیرین او اثر ماند — که دیده نقش پی مور در شکر ماند
قدم به عافیت دلان مشو که بی صفا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند
ببند پا مده طول تا به جستجو چه کنی — که چون قلم ز تو هر قدم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون نعلین — خیال هیچ دو عالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش داده بر باد — که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

ولہ

رخی که یوسف کنعان ازو چو بازار روشن — که برافروخته از سیلی اخوان گردد

ولہ

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود	مایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود
سخن راست خدنگیست که زهر آلود است	جگر شیر که دارد که بجرأت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد	اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

ولہ

همواری تیغ آفت جانهای سلیم است	زان بدگهر اندیشه که هموار نماید

ولہ

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید	بخواری یوسف بجرم از زندان برون آید

ولہ

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند	چه دولتیست که ما را بهیچ بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار	که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند
دهند اگر بتو دربسته خانه چندان نیست	اگر گوشه بتو از عالم رضا بخشند
فلک چو مهره مومین بتو و بصفر باشی	بهر که تو [illegible] بخشند
تن بصفائی بخود در آئینه شکن صائب	که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

ولہ

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ندید	دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

ولہ

نفس سرکش بی ریاضت رهنمائی میشود	اژدهای فرعون اندر کف عصائی میشود

جوشن داودی اینجا شاهراه ناوک است
سخت جانی مانع تیر قضا کی میشود

ولہ

خانه آرایان تعمیر درون غافل شدند
اصل شان چون لعبه از گل خرج آب و گل شدند

ولہ

نشنیده که هم شکند سنگ سنگ را
از سنگ بیشتر حذر از همدگر کنید

ولہ

جمعی که زیر خاک دل پاک می برند
با خود بهشت را به ته خاک می برند

ولہ

سینه پیش ناخن الماس میسازد سپر
هر که خواهد چون عقیق ساده نام آور شود

ولہ

میشود شیطان پا بر جای دیگر به نفس
در جهان آفرینش هرچه عادت میشود

صائب از هر کس که داری چشم نیکی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

ولہ

رنگها در پرده روشن مینماید خویش را
از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

ولہ

از سر انگشت خود آئینه دارت داده اند
بنگر این آئینه از بهر چکارت داده اند

گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی
رخصت جولان برون زین چهار دیوارت داده اند

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

ولہ

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد | گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد
استخوان جای تباشیر نگیرد هرگز | با نسب بهر چه اظهار نسب باید کرد
ریزش ابر بنا شد بفشردن موقوف | از کریمان چه ضرورست طلب باید کرد

ولہ

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی | کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشنود

ولہ

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد | که تخم سوخته حاجت بنوبهار ندارد
تو از سیاه دلی رو بخود ز خلق نتابی | که پشت آئینه وحشت ز زنگبار ندارد
همیشه حلقهٔ ذکر خفی ست مهر دهانش | لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

ولہ

ز بال پشه چه نقصان بود غبار ملال | که غیر گرد ز گندم بآسیا نرسد
بکار نداز بود زر و سروی سنت | خدا کند که کسی را بکیمیا نرسد

ولہ

آنرا که هست چون نفس صبح گرمی | غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود
صائب ز هیچکس سخن دل نمی دهد
در شوره زار کس گهر افشان چرا شود
در تیغ زهر داده امید نجات هست | بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

ولہ

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد	قصر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
بی سرانجامی و موزونی هم آغوش همند	سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر	با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان سرا
خنده چون غنچه به تصویر نتوانست کرد

وله

نی زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند	در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
خشت بالین تو سازند پرستارانت	از تو هر چند زر و صد بالش زر خواهد ماند
این جهان آئینه و هستی ما نقش و نگار	نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

وله

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن	ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل می کشد

در قیامت سر به پیش افگنده خیزد ز خاک	هر که اینجا گردن از بهر تماشا می کشد

وله

پیر گردیدی و گشت آلت زر زرد شد	بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می آید	که بدین طایفه آمیخت که نامرد نشد

وله

هم از کودک مزاجیهای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید

ولہ

دست هر کس اکه بگیری در آتش نگاه | بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

ولہ

کسی که عیب کسان پیش چشم نگذارد | ببوس دیده او را که پرتو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش | کسی که دامن شب از دست نگذارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر | چنان رود که دل مور را نیازارد
کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه | که غیر اشک دگر دانه نمیکارد
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام | که هیچ طالب صدائی نصیب نگذارد

ولہ

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد | ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
از دشمن ملایم زنهار پرحذر باش | چون سنگ خوش‌نشین افتاد ناگاه گیر باشد

ولہ

کامی که برآید ز خسیسان نظر تنگ | آبیست که از چاه بغربال برآید
از سفره خست لب نانش لب گوریست | دندان حریصی که بصد سال برآید

ولہ

بادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد | هر گدا را که رمق هست سکندر باشد
به ادب با همه سر کن که دل تباه گدا | در ترازوی مکافات برابر باشد
پیش چشمی که ز منت دل ایشان سوخته است | تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب	که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد
با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع	راحت طمع از دولت بیدار ندارید

وله

زمین نرم بود پرده دار دام فریب	ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

وله

از گلوی خود بریدن قوت صاحب همت است	ورنه هر کس کاسه بر پیش سگ نان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامن پرورد	سایلان را در دل شب بدامان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود است	وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

وله

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه قباش	همان از حرص چین از جبههٔ فغفور میبارد

وله

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید	زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید
پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست	دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

وله

هر که زشت است همان زشت بعقبی خیزد	کور از خواب گران است که بینا خیزد
گر چنین دست بر آرند بزرگان بطمع	ابر چون پنبهٔ افسرده ز دریا خیزد

وله

در خشک سال آب گهر کم نمی شود	سیلی فلک به اهل قناعت چه میکند

باران بهیچ حیله نمیدهد نفع کشت را — در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

ولہ

هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیمشب — دامن دل گیر هر جا مشکلی پیدا شود

ولہ

حیات شمع ست آگاهی ز بیم خشت سر را — نغلطد در خون بجز صیدی که غافل میشود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلی ست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

ولہ

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود — کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم بود

از خود آزاد ست و پا افشاندن مشکل گشت — دیده سنگ ست هر دستی که با خاتم بود

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولہ

نفس از توبهٔ صادق دم عیسی گردد — دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد

ولہ

با زبون گیری کمان آسمان نتوان کشید — تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید

ولہ

همیشه خانهٔ او شهد است از حلاوت عیش — کسی که خانه چو زنبور مسدس دارد

ولہ

چشم بر بدر [illegible] که عید گشاید بر شام — هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

ولہ

ولہ

از صراط مستقیم شرع پا بیرون منه ‌ ‌ ‌ چون گسست از رشته سوزن شود خود را گم کند

ولہ

تلاش صدر مبر بیرون بگذار ز خویش نشین ‌ ‌ ‌ که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ میگردد

ولہ

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد ‌ ‌ ‌ که چار موسم چون سرو یک قبا دارد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر ‌ ‌ ‌ همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

دهند جای به پهلوی خود فرشتگانش ‌ ‌ ‌ بروز حشر شهیدی که خون بها دارد

مبر شکایت روزی باستان کریم ‌ ‌ ‌ که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شده ست ‌ ‌ ‌ عبادت همه روی زمین قضا دارد

ز بس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
بمسجدے نہم پا که بوریا دارد

فروغ دل مرا از نور چهره غنی دارد ‌ ‌ ‌ نخواهد شمع دیگر هر که را دل روشنی دارد

مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل ‌ ‌ ‌ بزیر پا نظر کن تا چه بخت روشنی دارد

ولہ

رو بمیسازد شکم با حسب طبع از حرف تلخ ‌ ‌ ‌ سنگ از حرص طعمه سوزن همره نان بخورد

سوخته شد از خوردن نان بس دندان ما ‌ ‌ ‌ دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد

ولہ

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید ‌ ‌ ‌ بآب خضر کی لب تشنه دیدار بگشاید

چرا از گوهر کند نیسان دهان تشنه خالی — که مانند صدف سالی دهن یکبار بگشاید

وله

نماند از سیر چهر سیاه دوران در جگر آهم — درختی را که سر باشکست دود وش بر نمی آید

وله

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بینا دهد — هر دو عالم را طلاق دل به یک پا دهد

عالم روشن بچشمش سازد از منت سیاه — جان بخفاش از دم جانبخش گر عیسی دهد

وله

ز پیش سپهر آسمانی زله ها بندد — سبکروحی که پیش از صبح از خوان خواجه برخیزد

وله

اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو — بتاج و تخت سزاوار بینوائی شد

وله

اگر چه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد — ولی شهد خموشی در نظرشان گر دارد

وله

مردم ز حد خویش برون پا نهاده اند — راه هزار تفرقه بر خود گشاده اند

بسته ست روزگار جهان ای نگار گل — یکسر بفکر باغ و عمارت فتاده اند

خواهند عاقبت ز ندامت بسر زدن — دستی که ظالمان به تعدی گشاده اند

وله

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود — پوچ گوهر گردد سفالی که بی دندان شود

وله

هر که بیرون ننهد پای خود از حلقهٔ ذکر | چشم چون سبحه ز صد راه نگه باز کند

ولە

ندارد [illegible] بصیرت سایهٔ بال هما افتد | [illegible] دولت تا کجا [illegible] کجا افتند

ولە

کسی کز تنگدستی سر و هم آورد بر آسمانی | ندانم دامن شب از چه محکم نمی‌گیرد

ولە

سازند عیان عصر بهتری خود را | جمعی که بهم طرّه و دستار فروشند
چون یوسف از آن که خسیسان مرد از راه | کز چاه برآرند و ببازار فروشند

ولە

همیشه عید بود در سرای آن قانع | که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور | که نان گندم درویش طعم جو دارد
ز هم نمی‌گسلد کاروان ملک عدم | کجا جهان وجود این برد و برد دارد

ولە

شکوت هر که خیمت از حلقهٔ جمعیت اندازد | ز گرداب خطر خود را به ساحل راحت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را | که موئی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد

ازان از گوشهٔ عزلت نمی‌آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

ز نامردان همه دان این بنا بیشتر پیچید | که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمی‌دارد

ولە

اگرچه پادشاه را روی زمین زیر نگین باشد | بدرگاه فقیران بهر استمداد می آید

ولہ

خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور | همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ | صبح چینست که بی تشنگی هست گذرد

ولہ

هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود | هر گلی تازه که چیدیم نچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم | چون قفس است نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز | بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

ولہ

دشواری ندارد راه دشت ولیکن | راهی که بی رفیق ست دشوار می نماید

ولہ

عمر دو تمام ست ازین خلق زاندو | کز توبه سودا و سفر پاک بر آید

ولہ

مشو از شکر حق غافل که چون ناز نعمتها | نمیگیرد بشکر اما ز کفران باز میگیرد

ولہ

پیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست | شمع چون سوز از شعله صد ابر خیزد

ولہ

پیری اگرچه گوهر دندان من گرفت | شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد

ولہ

دهن خویش به دشنام میالا زنهار | کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد

وله

دست از اثر ندارد که تا جام هست خلق | بی اختیار یاد ز آتشپرست کنند

وله

در این زمانه باطل کسی که حق گوید | برای خویش چو منصور ریسمان تابد

وله

ازان مطلب نمیگردی که بخود نیستی تمام | اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی‌آید

وله

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود | دست رد بر سینه یا سیلی استاد بود

وله

نقصان نمی‌رسد به جهر بیار احتیاط | حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر بگو که سزاوار خنده است | زندانی که فخر به بند گران کند

وله

ندیدم یک نفس آسوده جسم ظاهربینان | چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد

وله

به فردوس گروهی که ز دنیا گذرند | از هوایی به هوایی دگر آویخته اند

وله

شمار مهره گل نیست کار زنده دلان | بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

وله

چون غنچه دل به برگ یکپاره چه قناعت کند   برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد

وله

خوشا کسی که چو خون جگر وضو سازد   به اشک سینهٔ خود پاک آرزو سازد

به دوش خود ز عزیزی و هم غلطش حجابی   بدست کوته خود هر که چون سبو سازد

مکن امانت ظالم ز ساده لوحی ها   که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

وله

گلی که بلبل با برگ عیش از و دارد   هزار مرحله افزون به رنگ و بو دارد

خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت   به هر طرف که کند روی رو باو دارد

میان خوف و رجا حالتی است عاشق را   که خنده در دهن و گریه در گلو دارد

به آبروی حیات ابد قناعت کن   که خضر وقت بود هر که آبرو دارد

ز حرف حالت مغز را توان دریافت   که در پیاله بود هر چه در کدو دارد

دو هفته گرمی هنگامه‌اش نباشد بیش   علاقه هر که چو بلبل به رنگ و بو دارد

بچاره سازی بیچارگی توان پیوست   برحمت است بر آنکس که چاره جو دارد

وله

دل ز رنگین لباسان تیرگی اندر کمین دارد   حنای دست زنگی هند را در آستین دارد

وله

عارفانی که به تسلیم و رضا ساخته اند   مردمک را سپر تیر قضا ساخته اند

هر که خود را به تمامی شکند اوست تمام   ماه از این سبب انگشت نما ساخته اند

وله

نیست ممکن که چنین افتادگی نقصان کند　　قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر میشود

ولہ

رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان　　دل هر کس که موافق بزبان میباشد

دیده حرص محال است شود سیر بخاک　　دام در زیر زمین هم نگران میباشد

ولہ

بار هستی توان برد از پیش کار حق را　　موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد

عجز آورد بمحراب روی سیاه کاران　　عاصی چو گشت عاجز دل پوست از دعا ندارد

ولہ

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد　　زمزم کعبه دل دیده پرنم باشد

تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا　　نطق عیسی ثمر روزه مریم باشد

ولہ

آشنای حق شد آنکس کز جهان بیگانه شد　　هر که زین دریا برآمد گوهر یکدانه شد

ولہ

می فتد زود سبک مغز ز معراج غرور　　چه قدر کوزه خالی بلب بام بود

پختگی جمع محال است شود با دولت　　سایه پرورده پر و بال هما خام بود

حاصلش نیست بجز رسوایی هیچ عقوق　　غرض خلق ز همواری اگر نام بود

لب بیوقت گشودن پر و بال اجل است　　نشود کشته خروسی که بهنگام بود

ولہ

محتاج زیور نبود حسن خداداد　　دندان گهر حاجت مسواک ندارد

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز ‌‌ ‌ کاین خمان تهی حاجت سرپوش ندارد

ولہ

تجمل آنروز دواند رگ و ریشه بخاک ‌ ‌ که زمین پرده مستوری قارون گردید

ولہ

به نیکان هر که بنشیند بد از نیکی نمیدارد ‌ ‌ نشیند با بدان هر کس به نیکان بدگمان گردد

ولہ

رسد بظالم دیگر ز خیره ظالم ‌ ‌ نصیب تیر شود هر چه از عقاب آید

ولہ

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک ‌ ‌ دل رمیده بیکشهر آشنا چکند

ولہ

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را ‌ ‌ عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

ولہ

مشد کشد از ملامت من زبان خصم ‌ ‌ دندان مار را به نمد میتوان کشید

ولہ

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را ‌ ‌ ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ولہ

نسبت بشغل بیهده ما عبادت است ‌ ‌ از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

ولہ

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی ست | که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

وله

بکام هر که چشیدند شهد خاموشی | لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

وله

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی | که طوفان دیده از آشنائی ساحل چه دارد

وله

صبح امید ست در سیاهی شبها | موی سفید از ته خضاب بر آید

وله

از تلخی سوال کریمی که آگه ست | فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد

وله

همه کس از دل و جان است خاموش شناسند | خامشی مرتبه مهر نبوت دارد

وله

بی بری را خاطر آزرده میباید چو سرو | تنگدستی بید را فی الحال مجنون میکند

وله

ز رفتن دگران خوش شدی ازین غافل | که همچو جام همه بایکدگر هم آغوش اند

وله

عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان | سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

وله

در آغوش که جز آئینه دلسوزی نیست | که چراغی بسر خاک سکندر برد

ولہ

ببین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که پشه گرد برآورد از سر نمرود
چو پسته زود سر خویش میدهد بر باد — کسی که رخنه بقلب در افکند بسدود

ولہ

شکر قدح تلخ مکافات چگویم — کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد

ولہ

رزق ما تنگ نه اندیشهٔ بیجا حاصل ماست — نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد

ولہ

کسی است صوفی صافی که خرقه اندازد — نه آن فسرده که بر دوش شال میگیرد

ولہ

از سر گذشته اند کریمان این زمان — کو سر گذشته‌ای که ز دستار بگذرد

ولہ

کار با عمامه و دور شکم افتاده است — خم درین محفل بزرگی پایهٔ افلاطون کند

ولہ

میکنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر — کز رو امساک حفظ آبرویم میکنند

ولہ

دل از اندیشهٔ فردای قیامت خوش نیست — صحبت خلق همان به که تمنی نشود

ولہ

هر که رد خلق میگردد قبول خالق است — وقت انگشت خوشش که ما را از نظرها افکنند

دوردستان را باحسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

ولہ

چشم سیه دل توقع حیاست شناس نیست — ورنه کدام روز که دیوان نمیشود

ولہ

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند — فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد

ولہ

مبر زاندازه بیرون صحبت یاران یکدل را — که صحبت چون مکرر شد ملالت بار می آرد

ولہ

درآمدم چو بمجلس سپند جاسے نمود — ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

ولہ

با آهی میتوان دل را زمطلب ما تهی کردن — که یک قاصد بسے ابرون صد نامه بی باشد

ولہ

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار — کین بوته را برای گداز آفریده اند

ولہ

ملایمت سپر انقلاب دوران ست — که نخل موم بهار و خزان نمیدارد

ولہ

از شکستن ساز میگردد خلاص از گوشمال — ایمن از گردون شدم تا بخت من ناساز شد

ولہ

ولہ

راز پنهان فلک ابجد طفلانه اوست | هر کرا جام جم از کاسهٔ زانو باشد

ولہ

سلیمان وار گر سازی جهان از زیر دست خود | فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمانت همی گردد

ولہ

دل در جهان مبند که این نونهال را | از بهر سرزمین دگر سبز کرده اند

ولہ

کمال نشاء انسان بمهر خاموشی ست | خم شراب بخشتی تمام می گردد

ولہ

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق | تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

ولہ

نیست در دریای بی آرام کشتی را قرار | چون تواند در عالم ناساز خود را جمع کرد

ولہ

چشم ارباب کرم در جستجوی سائل ست | ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سهلی پوچ مغز از سر الفت یاد آورد | گر نسیمی از نیستان بشنود غوغا بلند

ولہ

دل آگاه در پیری ز غفلت بیش می لرزد | که وقت صبح اکثر رهروان را خواب می آید

ولہ

گر بدست افتد چو باده قوت ثانی مرا | خلق ز انگشت شهادت تیربارانم کنند

ولہ

دل ز احیای شب دیجور روشن میشود | زین چه اهر سر چشمه کور روشن میشود

ولہ

رو نهان از دل بی کینه نمی باید کرد | زینقدر ناز به آئینه نمی باید کرد

تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست | غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد

تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک
خرقه چون نافه ز پشمینه نمی باید کرد

ولہ

از در حق بدر خلق پی حاجت خود | شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

ولہ

برون ز کیسه ممسک درم نمی آید | ز دست بسته سخا و کرم نمی آید

دهان هر که بد آموز شد بحرف سوال | جراحتی است که هرگز بهم نمی آید

چسان دو وانده کجی ریشه در جهان صائب
که حرف راست برون از قلم نمی آید

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست | سپر تیر قضا جبههٔ پر چین نشود

ولہ

میگذارد کفش هر کس پیش پای میهمان | در لباس خدمت اظهار ملالت میکند

ولہ

فقیر را ز غنی کاهش است قسمت لب | ز آشنائی گوهر بر ریسمان چه رسد

ولہ

چون ناقهٔ صالح که برآید ز دل سنگ — از سختی ایام مرا کام برآید

ولہ

ز همواری نگین تا نامور گردیده‌ام صائب — که هر کس می‌شود هموار صاحب نام میگردد

ولہ

شکسته‌ایم و قناعت مرا دهان بسته است — همانیم که مرا درد استخوان باشد

ردیف را مهمله

شد از خواب غفلت نوبت عمر خویش‌ان آخر — نکردی دست سرو تازه زین آب روان آخر
بفرصت مرگ ای صائب کرم گوارا کن — چو می‌باید کشیدن بر سر این رطل گران آخر
تو کز اندیشهٔ نان برنمی‌آیی بجز نان هم — لحد خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر

ولہ

شب اگر از مرده دلی زنده نداری — جهد بکن دامان سحرگاه نگه دار

ولہ

کاغذ از شرم من از پرده بوی خود میار — بیقراران سپاهان از آرزوی خود میار
تا به اشک گرم توان دست و روی تازه کرد — از دو گرچشمهٔ آب وضوی خود میار
از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن — خالی از سرچشمهٔ حیوان سبوی خود میار
گر بجرم سینه صافی سنگ بارانت کنند — همچو آب از برده بار بیا بروی خود میار
رزق فرزندان حوالت کن بخیر الرازقین — چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود میار

ولہ

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر — چون آه راست قد کن زین هیچ جا بگذر

وله

بخیه نیست بر آنچه آکند ناسور تر — رشته از مریم بخواه و سوزن از عیسی بگیر

در سیاهی هاست صائب خضر آب زندگی — هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

وله

بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر — مهر ازین حقه گوهر بتامل بردار

خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن — بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

خامشی آینه و لطف بود زنگارش — مکن این آینه را تخته مشق زنگار

گفتن حرف بود خرج شنیدن چون دخل — خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدار

وله

در سینهاے تنگ بود آه بیشتر — یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر

هر کس که در جبلت او نیست زادگی — تغییر وضع میکند از جاه بیشتر

وله

مده ز دست که میر آب این چمن شده — ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار

دهان شکوه سائل نهنگ خونخوار است — ازین نهنگ تو اسباب او دریغ مدار

خوش است صحبت آشفتگان بهم صائب — ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

وله

از زمین خاستن چشم از زمین داران مدار — راست گردیدن توقع زین گران باران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود — پاس جمعیت امید از سپهداران مدار

در خزان غنچه لبیبان با نگه افسوس نیست — چون گل تر گشت چشم یاری از یاران مدار

ولہ

فرصت نمیدهد که بشوئیم ز دیده خواب / از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

بر چهره من آنچه سفیدی کند نه موست / گرد است مانده بر رخم از رهگذار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است / در رشته نفس گهر آبدار عمر

زهر است زهر مرگ که شیرین نمی‌شود / هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر

تا چند بر صحیفه ایام چون قلم / صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

ولہ

چو سایه دولت دنیاست بی ثبات سفر / تلاش سایه بال و پر هما بگذار

ولہ

ربوده خواب مرا حسن بی مثال دگر / گران چو خواب بچشمم بود خیال دگر

گذشتن از سر تقصیر من بهوی گشاد / بانفعال من افزود انفعال دگر

اگر دهی ز نفس جان خلق چون عیسی / نفس مکش که خموشی بود کمال دگر

زبان نگر سلیمان بدلنوازی بود / نگین سلطنت خود فزود خال دگر

ولہ

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر / برون ز رشته صحبت فتاده‌ام بسوی دگر

مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست / دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر

جز اینکه محو کنم از دل آرزوها را / نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

ولہ

سود نه بهر غافل پیدا اگر از کار خیر / شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر

ولہ

ربودن همچو موران دانه تا کی از دهان هم | چه خوبی روزی خود را از روزی کس اره گیر

ولہ

داغ سودای تو گلگشت گلستان روزگار | دود دل مست سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمی دهند | خط امان ترا ز شبستان روزگار

رغبت بآشیان بخیالان نمی شود | دل خوردن است قسمت مهمان روزگار

تا برده ایم سر بگریبان رسیده ایم | گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند
جا در بیاض گردن خوبان روزگار

شکوه کردن از شتاب عمر کار ابلهی است | عمر چون آبست و باشد [illegible] روزگار

ولہ

تخم مهری گر بدلها می فشاند روزگار | دانه از مهر درو دل می رویاند روزگار

دیده چون خورشید هر کس از صبح اعتبار | بر زمین چون سایه آخر می کشاند روزگار

از تو باشد گر همه روی زمین از خود براند | کاسه چینی ز فغفور می ستاند روزگار

سیکشها و ها دار عنبری هم بیرش | هر کرا بر کرسی زر می نشاند روزگار

با کمال بی حیائی همچو شرم آلودگان | سید هر رنگی و رنگی می ستاند روزگار

صائب تشنه را عمر نیست چون صبح آب | بر امید آب هر سو میدواند روزگار

ولہ

آب گوهر از تهی چشمان نمی شوید غبار | نقش چون نی خشک باشد در عقیق آبدار

وله

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

حاصل این نسخهٔ بی‌مغز جز تشویش نیست — از خراج آسودگی خواهی به سلطانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره

شستشوی نامه را با ابر احسانش گذار

میشود بی‌دست و پایی شهپر پرواز رزق — آب این چاه است بی‌دلو و رسن نزدیک‌تر

وله

برگ ساز برگ تیر از جو فشاندن چه سود — درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

جوشن داود گردد سینه چون پر رخنه شد — دل دو نیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار

وله

نداری چون ز معنی بهره باری کن دعوی — که در پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر

وله

تلخ کام ایمن ز چشم شور باشد بیشتر — بادهٔ انگور از انگور باشد بیشتر

وله

حرص در هنگام پیری از علایق آید برون — بال و پر پیدا کند چون مور باشد بیشتر

قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز — در بساط خاک مار از مور باشد بیشتر

وله

گشاده رویی من دوست خصم از کار — شراب شیشه شکن با پیاله شد هموار

گناه مانع ایجاد باشد اول — چگونه مانع غفران شود در آخر کار

ای که در دامن صحرای طلب میگردی
روز بر دوست دعا و شب دیگر بیاید

ولہ

از گریبانش برآید آفتاب بیزوال
هر که بخرد امان شب نگرفته امان گر

ولہ

بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل
جز رقعهٔ حاجت نبود وصلهٔ دیگر

ولہ

میکشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش
آه گر سیه داشتم آیینه داری در نظر

ولہ

چنان کز رشته بسیار گردد نور شمع افزون
مرا دل گر دو آید جست حساب بر قوس پیچ

ولہ

بر ندارد نظر از بال و پر خود طاوس
هر که آراسته تر از همه کس خود بین تر

ولہ

صلاح خاص از آنکس طلب که عیب ترا
کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر

ولہ

نیست بیخار درین بادیه یک آبله ای
پای فرسوده چه گل چیند ازین بستر زار

ز فرق موج درین بحر بساحل نرسید
کشتی ما چه خیال ست که آید بکنار

چون مه بدر هلالی شود از دیده شور
ساغر هر که درین میکده گردد سرشار

حرص را جمع زر و سیم نسازد خرسند
گنج بیرون نبرد کجروی از طینت مار

سلیمان قصد اقامت نکند صائب پیر
قد چو خم گشت دل از عمر سبکرو بردار

درین جهان نبود فرصت کمر بستن | ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

وله

بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز | چند در یک قبله خواهی بود رو کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میا در رو بحق | در شریعت نیست جایز بی وضو کردن نماز

وله

رزق نزدیکان حق آید بپای خویشتن | از تردد در حرم باشند کبوتر بی نیاز

وله

جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان | هزار بار به از قند اشتها انگیز

وله

باید اگر بمردم بیگانه جان فشاند | زنهار آبرو بهر آشنا مریز

وله

ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم | تحملی ست که از خلق در نهاد انگیز

وله

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس | صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر | غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی | نه انسان بسر رسید که خوابی ندید کس

وله

مشو اوقات مردم صرف در تعمیر تن | فکر آزادی ازین زندان تاریک بگیر
بر ندار و طوق منت گردن آزادگان | شکر بند دست احسان ندار از کس بگیر

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بدم چو آتش سوزان بچهره چون مه باش / بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف ز دست تهی بس یتیم را پرورد / تو هم ز آبله دل یتیم پرور باش

بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین / چو سرو بیبر بهر حال سایه گستر باش

غنای طبع بود کیمیای روحانی / چو نیست مال بهمت دل توانگر باش

وله

چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی نبود / ای بسا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش

وله

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش / بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است / ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

خودی بوادی حیرت فگنده است ترا / برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

ز گریه شمع به پروانه نجات رسید / تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است / بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است / قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

میکند زهر هلاهل کار خود را انگبین / از نگه بد دشمن شیرین زبان غافل مباش

آب زیر کاه را باشد خطر از سیر خویش
صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از بیقراری دل اندر نگین خویش
خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

ولہ

با صبح روگشاده تر از آفتاب باش
از هر که دم شمرده زند در حساب باش

هرراه نو که گوشه ابرو کند بلند
از غیب این اشاره است که پا در رکاب باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوتی
آماده شکستن خود چون حباب باش

هرگاه سایه تو نهد رو بکوتهی
آماده زوال خود ای آفتاب باش

ولہ

از پی هر نوش نیشی هست ای بشر هشیار باش
خواب شیرین تیشه دارد در کمین بیدار باش

ولہ

کوته اندیشی که نفرستاد عقبی مال خویش
چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

چون مگس در دام گاه عنکبوتان کرده ام
دست و پا گم از هجوم رشته آمال خویش

خواب راحت میکنم در سایه بال هما
تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش

میشود هر دیده خونبار من عالم سیاه
هر که آید از نظر با نامه اعمال خویش

هست طومار جوانی خجلت بیجا سیلی
آنکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش

داغ می بخشد ثمر گفتار سر جا در تلیست
پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

یکسر پشت از اخوان کم فرصت مکش
گر بچه پا باید فتاد از چشم خود منت مکش

ولہ

از جوش آب دیگ کف پوچ میشود — از گفتگو بهیچ رود مغز خود فروش

ولہ

کسی که پاک نسازد دهن ز غیبت خلق — همان کلید در دوزخ است مسواکش

ولہ

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس چو تیر پروازش

ولہ

هر که پهلو ز لاغری دزدید — پهلوی چرب اوست قصابش

ولہ

فتادگیست که پشتش نمیرسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

ولہ

حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن — کاین کمانی ست که از خاک نشیند تیرش

ولہ

انفعال روسیاهی آب بسیار دهد مرا — آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بود خاکی که بر سر کرده ام از ننگ — بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

ولہ

خواب امنی را که می جستم بصد چشم از جهان — بعد عمری یافتم در سایه دیوار خویش
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست — ماندگی آب روان است از رفتار خویش
با دل آلوده بی شرمیست اظهار صلاح — میکشم پیش از گناه خجالت استغفار خویش

یک ساعت است شعله خط انجمن فروز — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار سفال — تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر بنفشه به فردوس میکشد — در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود — رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ردیف ظای معجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش — مرا ز موسم پیری نه اعتبار چه حظ

ردیف عین مهمله

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را — روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

روزی من بود این تنگ چشمان یار بود — گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

وله

شدم بگوشه چشمی ز آشنا قانع — بجا کجاست قناعت ز توتیا قانع

ز مال خویش باحسان همتی بردار — مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

وله

ابر در اسیر دار چهره اظهار طمع — ابر آب روی مرد نیست گفتار طمع

میتوان جستن بمکر و حیله از تحیله فرنگ — نیست امید رهائی با گرفتار طمع

وله

بلاست دائره خلق چون ز دست افتاد — که دام در ره همه باشند بیابان جحیم

ردیف غین معجمه

بفکر دل نفتادی که هیچ باب دریغ — دریغ راه نبردی به سینه خراب دریغ

غذا از خون دل خود کنند سوختگان — تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بوعده های دروغ زمانه دل بستی — شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

ولہ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

ولہ

سخن عشق جدا از دل افکار دریغ — که غدارند چراغ از سر بیمار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل — مهرهٔ خود ندیدیم ازین مار دریغ
از گران محملی خواب زمین گیر شدیم — نرسیدیم بآن قافله سالار دریغ
آنکه از دندان دهانت پر گوهر ساخته است — نیست ممکن تا لب گور از تو دندان دارد دریغ
از وجود خاکی من سرمه داری مانده است — گوشهٔ چشم مروت را مدار از من دریغ

ولہ

ولہ

گرچه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم — ره نبردیم بآن گوهر شهوار دریغ
دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ — عاشق معشوق سیمابست جان دارد دریغ
بهتر از سیری همین بندی نباشد شیر را — غافلست آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

ردیف فا

نیست چون صائب کسی تا گویم از اسرار حرف — میزنم از بیکسی با صورت دیوار حرف
معنی پیچیده بی زحمت نمی آید بدست — میشود از پیچ و تاب فکر جوهر دار حرف
میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی — هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف
از دم بیجا شود آئینهٔ روشن سیاه — بی تامل پیش اهل دل مزن زنهار حرف

سینه‌های بی‌غبار آئینه یکدیگر اند — نیست در هنگامه اشراقیان بیکار حرف
میکند بی‌پرده عیبش را بآواز بلند — میشنید هر کس که در گوش گران هموار حرف

وله

برخموشی سیاهی بهیچ حرف پوچ را — میشوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران — تر نشد از اشکیانه است دیده آبیار حیف
آه ای انگاره انگاره رفتی از جهان — با دو صد سوهان نگردی خویش را هموار حیف

وله

از قناعت گرد اگر میکرد آب روی خویش — زرد و بی‌غم سیر چشم از گوهر غلطان صدف
باشی بدستی ز روشن گوهری می‌پرورد — صد یتیم بی‌پدر را در تهی دامان صدف

وله

نیست صائب در بساط بحر آن دستگاه — آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

وله

دهان لاف پر از خاک باد دریا را — که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

وله

نیست بر آئینه‌رویان گرد خلاف — میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف

وله

گلها تمام یکطرف آن رو بیک طرف — چین و ختا بیکطرف آن مو بیک طرف

وله

بدمستی سپهر جفاجو بیک طرف — مستانه جلوه‌های قد او بیکطرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد — افتاده است خال لب او بیکطرف
از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش شود تمام — با هر که افتد آن خم گیسو بیکطرف
در وادیی که لیلی بیگانه‌خوی ماست — مجنون بیکطرف رود آهو بیک طرف

ردیف قاف

هر دیده ها سبک نشوی تا چو برگ کاه — از جا مرو بجاذبهٔ کهربای خلق

نقش و نگار یار بود سرنوشت خلق — بازیچه کرده اند بها ناسرشت خلق

هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند — ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

با صد چراغ می طلبم عیب خویش را — گو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

ولہ

ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهائیم — بیخود و چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

ولہ

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق — بود ز چهرهٔ زرین زعفرانهٔ عشق

ستاده اند به امید گوشهٔ چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین را بدست بردارند — سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب — که نه سپهر بوجد است از ترانهٔ عشق

ردیف کاف عربی

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک — پیش از اجل روند ز جمعیت فرو بخاک

شرط سجود حق ز جهان دست شستن است — زنهار روی خود منهی بی وضو بخاک

بر سور یار جای نفس تنگ گشته است — بردند بسکه آدمیان آبرو بخاک

ولہ

بزیر بال لطافت پیاله پنهان دار — که زهر میچکد از دیدهٔ حسود بتاک

ولہ

میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بسنگ　　وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بسنگ

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ　　هر که را برداشت صبح از خاک شام افتد بسنگ

از هواگیر سخن را چون طرف باشد رسا　　مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بسنگ

دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان　　برهمن پیش صنم جای سلام افتد بسنگ

ولہ

صائب امید من ز بزرگان بریده شد　　تا شد ز کوه قسمت سائل جواب سنگ

ولہ

زبسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک　　هزار چشمه حیوان بود روان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود　　چه سود ازینکه بود گنج بیکران در خاک

دران ریاض که تیغ زبان کشند صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد پشت گردون ستمگر را بخاک　　میزند این کهنه کشتی گیر یکسر را بخاک

سیل از ویرانه با رخسار گرد آلود رفت　　زود میمالد فلک روی ستمگر را بخاک

سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود　　هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک

نقد خود را کیسه کن صائب ز قفل مشت زر　　بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

ردیف کاف فارسی

تندخو را نشود آئینه دل بیرنگ　　کز محالست سیاهی برود از داغ پلنگ

نشود روزی شیرین سخنان آزادی　　تا برآمد شکر از بند نی افتاده به تنگ

چشم آسودگی از عالم پر شور خطاست　　مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

ولہ

زنهار تن بنام بده چون نگین که شد | عالم سیاه در نظر من ز نام خشک

ولہ

جلوه‌های مختلف دارد شراب لاله رنگ | آب جوهر میشود در تیغ و در آئینه زنگ

ردیف لام

چرخ است حلقهٔ در دولتسرای دل | عرش است پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه‌گر شود | نه اطلس سپهر بگردد قبای دل

گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است | یوسف شود ز پرتو نور صفای دل

ما خود چه ذره‌ایم که نه محمل سپهر | رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی | صد شهر عقل گرد سر روستای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

سپهر دشمن جانهای آرزومند است | که بر بخیل گران است میهمان فضول

ولہ

گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند | همان گل است که چیند از نظارهٔ گل

ولہ

تو در تن غافل از جانی چه حاصل | اسیر چاه و زندانی چه حاصل

لباس آدمیت خلق نیکوست | تو زین تشریف عریانی چه حاصل

تن خاکیست زندان تو از جهل | در استحکام زندانی چه حاصل

خط آزادگی چون سرو داری
ز رعنائی نخواهی چه حاصل

چو خواهی تا قیامت شد رزق موران
بدولت گر سلیمانی چه حاصل

چو دوران میکند در کاسهات خاک
تو گر فغفور دورانی چه حاصل

بعالم نیست صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانی چه حاصل

دنیا گذشته‌ای که بهشت است طالبش
از سادگی هوا و هوس میکند بدل

با خواب امن دولت اگر جمع میشود
شب شاه جای خویش چرا میکند بدل

گر ره برد جوان به سال شکستگی
قد خدنگ خود به عصا میکند بدل

وله

دل شبها مشو از دیده گریان غافل
در سیاهی مشو از چشمه حیوان غافل

قد خم گشته رسول سفر عاقبت است
مشو ای گوی سبک مغز ز چوگان غافل

شمع بی پرده محال است کند قامت راست
مشو ای دیده ور از پاس ضعیفان غافل

کف افسوس شود برگ نشاطش صائب
هر که گردیده ز بی برگ و نوایان غافل

ردیف میم

ما خنده را به مردم بیغم گذاشتیم
گل را به شوخ چشمی شبنم گذاشتیم

مردم بیادگار اثرها گذاشتند
ما دست رد به سینه عالم گذاشتیم

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

وله

چون غنچه [illegible] الوان جهان پوشیدم
زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم

سر ابنیر از گرد از اهل دولت دیدن بان   نیک دیدن صد نادیدنی آزاد گردیدیم

نشد سر در قیامت هیچ کاری دستگیر من   بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدیم

بمیزان نظر سنگین بر آید پله خوابم   چو خواب امن با دولت بیدار بخشیدیم

ولہ

طاعتی نیست بغیر از شستن دست از جهان   اگر نماز از من نمی آید وضوئی میکنم

ولہ

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم   درمانده متابعت نفس سرکشیم

موج سراب در دل شب آرمیده ایست   ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

ولہ

ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم   خانه سازی را بجو سازی سیل ساختیم

ولہ

با نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم   چون داغ لاله از جگر خود نزاده ایم

بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم   با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

ولہ

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند   چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده ام

ولہ

شدند جمع دل فروز از آشنائی هم   شکستگان جهانند مومیائی هم

نشان که نیست بغیر عیب یکدگر جستن   نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

نشد بساط جهان پر ز زر تمام عیار   کنند کوشش اگر خلق در روائی هم

وله

باحسان نتوان جهان وا زین بحر پرشور — کنار این بحر را جز دامن سائل نمی بینیم

وله

نیست بیکار درین معرکه یک نشتر خار — همه را بر محک دیدهٔ بینا زده ام

وله

سفینه دیده بحرق شرم مینا انداخت — زبسکه منفعل از کرده های خویشتنیم

وله

کو برآرد وحشت تنهائی از جانم دمار — ما حریفان راه و رسم آشنائی نیستیم

وله

زبسکه نیست تمنای سود ازین مردم — کشد بخاک برابر وجود ازین مردم

بخیل کشای جهان بود پیش تیغ اجل — گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید — یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

وله

خط با وراق جهان دیده و نادیده زدیم — پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم

هر دم از ماتم هر برگی نتوان آه کشید — چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

وله

بچار موجهٔ رد و قبول تن در ده — ترا که نیست بسیر گسستن از مردم

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل — چراغ می طلبد روز روشن از مردم

وله

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم	چون نوردم سیر دنیا اکنون منزل یافتم
از گرفتاران این گلشن چه پرسی که من	همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

ولہ

بیاض فرو بسته است صد دفتر اینجا	بجز و تار سیدم بعالم رسیدم

ولہ

ز سر کلاه غرور آنچه گونه بردارم	که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل	ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب	کجاست فرصت آنکم که توشه بردارم

ولہ

هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است	دلنشین افتاده است از بس کوی عدم

ولہ

شکوه از کجروی طالع واژون چکنم	اژدها بشود این بار بافسون چکنم
هست هر گوشه نشینی دل حیی گر هست	در خم خم نگریزم چو فلاطون چکنم
من نه آنم که تراوش کند از من گله	سینه با خون جگر رنگ به بیرون چکنم

ولہ

دست دریوزه بسیاره به بالا چکنم	طرف وعده کریم است تقاضا چکنم
غنیمت یک جبهه اگر در بین عشرت گاه	ننهم روی خود از شهر بصحرا چکنم

ولہ

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم	بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم

و له

چندانکه چو خورشید بآفاق دویدیم — ما چهرهٔ روشندلی صبح ندیدیم
یکبار نجست از دل ما ناوک آهی — از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم

و له

قسمت زنگی از آئینهٔ روشن نشود — انفعالی که من از صاف ضمیران دارم

و له

ما را بزر قلب خریدند ز اخوان — بر قافله از قیمت کم بار نگشتیم

و له

تا نظر از گل رخسار تو بر داشته ام — مژه دستی ست که در پیش نظر داشته ام
برگران باری من رحم کن ای سیل فنا — که من این بار به امید تو بر داشته ام

و له

در نمو نقشهای اختیار افتاده ام — مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام

و له

همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنا باشم — چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

و له

نشوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان — که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

و له

رزق می آید بپای خویش تا دندان بجاست — آسیا تا هست از اندیشهٔ نان بیغمم

و له

ولہ

چند در خاک وطن غنچه به پر بال درم
در سر افتاد چو خورشید به هوای سفرم

پیچ گر گردست که بر پیرهنم مالیدند
دست تا چرخ بی که کشیدند عزیزان بسرم

ولہ

چشم گشایش از خلق نبود هیچ ما را
در بزم بی‌سوادان لب بسته چون کتابیم

ولہ

ما بروی تلخ صلح از بهر دو عالم کرده‌ایم
چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده‌ایم

ولہ

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم
محرمی آئینه خورشید از پاس دمیم

روزی فرزند گردد آنچه میکارد پدر
ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

ولہ

گشته است در میانه دی عمر ما تمام
ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم

ولہ

ناتوانی پرده چشم حسودان میشود
حاشیه‌های فربه از پهلوی لاغر میکنیم

ولہ

گر ندارم گوشه‌ای در فقر عذر من بجاست
از گرفتن عار دارم گوشه‌گیری چون کنم

ولہ

تا ورق برگشت صفرها بجوان ما نوشت
چون قلم آنرا که با خود یکزبان پنداشتم

ولہ

از تحمل راه گفت وگو بدشمن بسته ام
پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته ام

وله

پیوسته بار فکر دو عالم بدوشیم
ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

وله

مرد مصاف در همه جا یافت میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ایم

وله

اگرچه خویش را گم کردم از نسیان پیریها
باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم

وله

در آنجهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا
همین بس است که بیرون ز انقلاب شدم

وله

گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بدست
در بساط آفرینش من چه بر سر داشتم

وله

قماش مردم عالم اگر این است میبینیم
لباس عافیت جز چشم پوشیدن نمیدانم

وله

خامشی دارم از مردم که صحبت اینچنین
نیست چون ماهی لب بسته هم کلامم

وله

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری
بر خویشتن چو آئینه هموار میکند

وله

شکست سنگدل ما از زبان گوارا شد
[illegible]

وله

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر پیدا باشد — سر از همواری این خلق ناهموار می‌پیچم

وله

عالم روشن بچشم خویشتن تاریک و سیاه — چون حقیقت از سادگی هر کس کند تحصیل نام
اره با آهن ولی با نخل بار آور نکرد — آنچه با عزلت گزینان میکند سیلی سلام

وله

زنده می‌سوزد چو آب مرده در جیب چو من — دل نمی‌سوزد درین کشور عزیزان را بهم

وله

دیده هر کس که حیران شد بدیدار رود — کشتی از دست لنگر داده می‌آید بچشم
گرم جولان تر بود از سایه بال هما — دولت دنیا اگر استاده می‌آید بچشم

وله

چو ماه نو بنمای سهم شکستن خود را — که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام

وله

بگرد دانه بهر خوردن گردون آسیا گردد — نه از بهر سعادت گر به گرد سر گردید زاغ هم

وله

بی‌غم افسرده دل از بهار آید بچشم — سینه پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم
عارفان زنده دل را بهر دل مردگان — طره زرتار چون شمع مزار آید بچشم

وله

برگ عیش سبزه زار از بینوائی یافتم — آنچه میجستم ز شاهی از گدائی یافتم

از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را	تا به آن بیگانه پرور آشنایی یافتم

وله

منت دست مسیح از بس کشیدم زیست درد	از قبول خلق از بس بی‌تمیزی دیده‌ام

وله

دور از لبت ز خنده اگر گریه بیش نیست	بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

وله

با هر که شکوه از دل افگار می‌بریم	مجروح را به بستر نمک زار می‌بریم

وله

نمی‌رمیم ز کوه قاف وحشت از بر و بار بیا	ولی از عهدهٔ ثقل گرانجان بر نمی‌آییم

وله

نفرت از دیدن مکروه یکی صد گردد	نیست آن رغبت اگر دوست به دنیا کردم

وله

ز بیم هجر شب وصل یار می‌لرزم	میان بحر ز بیم کنار می‌لرزم
بر استی نتوان شد ز تیر باران مین	من از مساعدت روزگار می‌لرزم

ولە

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت	عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک ساز دل بیقرار من شد فاش	که از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

شکسته پارهٔ تسلیم خود بیخ ابریشمان	که مشکل است درین بحر آشنا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آیی / ترا که بند قبا مشکل است وا کردن

نظر بسرمهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

کسی که می‌ننهد از حد خود قدم بیرون / کبوتریست که می‌آید از حرم بیرون
ز آسمان کهن سال چشم جود مدار / نمی‌دهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

عجب که چاک شود دست مشفقی صائب
که آرد از دل احباب خار غم بیرون

بحسن خلق دلها را مسخر بتوان کردن / باین عنصر دو عالم را مسخر بتوان کردن
سخن چون نغز در انگشتانی شوی از نعمت الوان / چه خوشها در دل این چرخ اخضر بتوان افگندن
اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری / پریزادان معنی را مسخر بتوان کردن

ولہ

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران / لنگر درین محیط بقدر حباب کن
ما جز بوز حفظ عنان مست رعشه دار / تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

ز رزق اگر بر آدمی عاشق نمی‌باشد چرا / از زمین گندم گریبان چاک می‌آید برون

ولہ

هست عین عطا الست بجان بخش حیات / قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن
خامشی رزق تو گفتار است رزق دیگران / تا توان گل در گریبان ریختن بر سر مزن

وله

دیدی از اخوان چه خواری یا عزیز مصر دید
چشم دلجویی نمی باید ز اخوان داشتن

وله

میکشد گل سر درون از شراب دیگران
درد سر گردد فزون از گلاب دیگران

با وضوی دیگری می شد ادا مرا نماز
تازه دارد هر کسی رخ خود به آب دیگران

از جواب خشک کردم پیش از احسان تر دماغ
چشمهٔ حیوان من شد سراب دیگران

چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست
میگشاید دل مرا از فتح باب دیگران

گرچه پیوسته است با هم رشتهٔ جانها بجا
عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران

میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

کرسی دارست اوج اعتبار این جهان
دل منه بر دولت ناپایدار این جهان

رشتهٔ اشک ندامت یا آه حسرت است
پیش چشم هوشیاران پود و تار این جهان

خندهٔ برقیست کز ابر سیه ظاهر شود
شادی پا در رکاب نوبهار این جهان

وله

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن
این چه آتش است آتش را زبان افزون مکن

از شکست خصم خوشحالی بد است بر زه
زینهار این خندهٔ الماس را موزون مکن

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
خویش را از خم حصاری همچو افلاطون مکن

صبح پیری چون شام جوانی پرده پوش
آنچه ممکن بود کردی پیش از این افزون مکن

وله

مژه از خواب گران چون رگ سنگ است ترا — ورنه سنگ چه مقدار توان بالیدن
اوج دولت مقامیست که غافل باشند — بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

وله

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام — چون شود دلبر بجا رخسار اندیشه کن
بوی خون می آید از آزادیهای دو نیم — رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
پیشه با شب زنده داری خون مردم میخورد — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست — از دخان صائب بیندیش از غبار اندیشه کن

هر که اینجا با سر افرازی نهد سر بر زمین — خط از خجالت گم کشد در روز محشر بر زمین
هر که چون آئینه دارد جبهه وا کرده — میشود فرمان روا همچون سکندر بر زمین
ما زکافر نعمتی از شکر منعم غافلیم — میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

وله

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — به خنده در بن کاشانه وحدت کن
نه شرط شیشه تر از کعبه‌ای لباس پرست — ز جامه که به بالی رسد قناعت کن
ز اشک چهره ترا داده اند آب و زمین — برای توشه فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت — بگرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
دمادم است که طبل رحیل ساز شود — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست — بدین لباس سبک از جهان قناعت کن

وله

شبنم با آفتاب رسید از فتادگی / بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن

ولہ

با توانائی باهل فقر استغنا مزن / عاجزان را دستگیری کن بدولت پا مزن
با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست / در محیط بیکران بیهوده دست و پا مزن
تا بر آید از گریبانت بیکدم آفتاب / دست خود چون صبح جز بر دامن شبها مزن
از در پوشیده برگردند مهمانان غیب / بخیه از خواب گران بر دیده بینا مزن

بر سیه چشمان بگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه در خون جگر چون لاله حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن / گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن
پیشه و بسته در فیض تو واکردن لب / درد خود عرض نباید بمسیحا کردن
غنچه پیداست که هم پله قارون شده است / خواجه از تکیه بجمعیت دنیا کردن
آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا / که باحباب توان رقعه انشا کردن
نیست ممکن بفسون بدگهران نیک شوند / که گره از دم عقرب نتوان وا کردن
زن چه باشد که از و مرد لقب یاد آید / شاهد عجز بود شکوه دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دو تا شد قامت از پیری گرانجانی مکن / پیش ازین استادگی با هیچ کافی مکن
مرغ زیرک دام از دانه هی بیند عیان / در حضور هوشمندان سبحه گردانی مکن
پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را / در میان جمع اظهار پریشانی مکن +

حرف حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی — در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

وله

به تدبیر خرد صلح نتوان با قضا کردن — در این دریا به دست بسته باید آشنا کردن

دل سنگین به زور اشک سیمابست بگشاید — به دندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن

نکردی سجده اخلاص تا افراختی قامت — به بام کعبه همت نیست در سیما هوا کردن

چو سیلابی که از خانه دارد دست و پا کوتاه — کمال کوته اندیشی است دست و پا خطا کردن

ز خوشه‌های بیجا گر نشد شرمنده نادانم — چه داری دست پیش روی خود وقت دعا کردن

ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامه خوابت — توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرو از ره برون صائب به حرف پوچ شیادان — که بی‌مغزیست از چوب بی‌مغزی عصا کردن

چند ای دل غمین بهار گریستن — عیب است قطره قطره چو دریا گریستن

صبح امید سر زد از دیده سفید — دارد در آستین ید بیضا گریستن

از گریه خوشه‌های گهر چید دست تاک — دارد درین حدیقه ثمرها گریستن

ریزش سفید میکند ابر سیاه را — روشن شود دل از دل شبها گریستن

بر استقامت لطف شمع شاهد است — یکسان بسور و ماتم و دنیا گریستن

غم در دل حبیبا نماند اگر ترا — باید به قدر خنده بیجا گریستن

بر فوت وقت هم بقفا یک قطره اشک — تا کی به فوت مطلب دنیا گریستن

صد پیرهن عرق ز خجالت کنیم روز — صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب | رشته از گوهر ندارد بهره غیر از لاغر شدن

ولہ

عمر خود را کم بامید فزونی میکنند | ساده لوحانی که میشمارند سال خویشتن

ولہ

از سرانجام سفر غافل نمیباید شدن | دل نهاد عمر مستعجل نمی باید شدن
کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون | در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن

ولہ

سود سفر بود گذراندن ز همرهان | زنهار با رفیق موافق سفر مکن

ولہ

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن | می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند | میزند فال پریشانی برای خویشتن

ولہ

تا بجای گوشه دل برداشتیم از سر بهشت | بار سنگین را ز عقبی بر نتابد پشت زین

ولہ

در انتهای کار خود از ابتدا ببین | زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

ولہ

دندان خامشی بجگر چون صدف گذار | دامان خود پر از گهر شاهوار کن

ولہ

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن | بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

اگر افتاده‌ای همچو مور از خاک برداری
نکبتش من سبب از خط [illegible] [illegible] [illegible]

وله

محترم گنج الهی نیست هر ناشسته رو
از توانگر فقیر را خطر است پنهان ساختن

وله

دایم از روی نسب بر هم تفاخر میکنند
نیستند از یک پدر یکسر همی ابنای جهان

وله

ناسازی فلک نه سزای شکایت است
خامش نشین چو پرده افلاک ساز کن

وله

آب حیات دولت جانی ست جام تنک
امید دولت در دروازه خود مستدام کن

وله

میشود پامال بخیلان باد دستان نصیب
خرده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

وله

تا چه دور نشین ان ناگاه گاهی ساختن
از سبک مغزیست با زرین کلاهی ساختن

از برای لقمه چون قلاب گردن کج مکن
با آب خشک بتوان همچو ماهی ساختن

در تلاش نام نتوان همچو عنقا ساده بود
با دل پر خون چو سنگ ره به سیاهی ساختن

از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع
با هزاران خار میباید چو ماهی ساختن

وله

هر که کم خورده خود صرف پریشان نکرد
همچو قارون میگذارد جمله یکجا بر زمین

هر کجا گوهر فروشد تشنه چشمی بسته
میتپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین

دل غمگین باندیشهٔ روزی پریشان مکن		سپر گندم مشو پشت به فردوس چون آدم مکن
پیش هر دو از چشم سر برسان پوشیده دار		در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن
گر نمیخواهی شود در شهره چون سوال تو		راز خود را آنکه پیراهن محرم مکن
نا الم بالاست جای این نهال پاره		ریشهٔ خود در زمین عاریت محکم مکن

ولہ

از نگاه جهان هست من مستغنی ست		التجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ من

ولہ

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن		که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر		که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن
دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد		ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن
تمنا را ز دل چون سنگ زنجیر و بسیاری		اگر دانی چه مطلب ماست در ترک مدعا بودن

ولہ

اگرچه دست شان کوتاه تر از آستین باشد		بود گوی فلک ها در خم چوگان درویشان

ولہ

همه صحبت خسیس کند نفس آسیب		سپهر تهی زر کاه کند کهربای من

ولہ

برآورد از سعادت گرد عصیان گریه مستان		شبی را هم ز آه آتشین روز سی منور کن

ولہ

چو اهل سیر بینش بود ارباب دولت را		ز جرم زیر دستان از تحمل چشم پوشیدن

به انگشتی که داری چون سلیمان دست بر خاتم ‌ ‌ نمی باید گناه مور بر انگشت پیچیدن

چو دندان ریخت دندان طمع از زندگی برکن ‌ ‌ که بازی آید آخر سیر ماند چهره بر چیدن

چرا آلوده کذب و خیانت مسکینی خود را ‌ ‌ چو پیش و کم نمیگردد حیات از سال و زر دیدن

وله

ز صد شهر اسیری چو ماه مصر یکی ‌ ‌ چنان شو که چراغ پدر کند روشن

وله

غوطه زد در خاک تا تیر هوائی شد بلند ‌ ‌ سرکشان از رو بنالد و ملک و سبز زمین

وله

پیش سر ناشسته روی و املب بیش از بیش ‌ ‌ آبروی خود مبر در عرض مطلب بیش از این

وله

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات ‌ ‌ دل شکسته هر کس را بر یک گر شکر فشان

وله

در کمین سالی نفس را راست ساختن ‌ ‌ راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

وله

اگر چه بیشه سنگین دلان پامال سازندت ‌ ‌ تو از سر بند انگشتی به نیرنگ شکر کن

وله

از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان ‌ ‌ یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان

پیش از این بر رفتگان افسوس میخوردند خلق ‌ ‌ میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

وله

وله

ازان خرسند گردیدم ز دیدنها بنادیدن — که در دیدنها سیری نیست جز تنگیچشم از دیدن

وله

توانی گر بتاب حلم گشتن خشم را در دل — گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن
گلی در راه یاران گر ز بی برگی نیفشانی — بپای دوستان خس و خاری بمژگان میتوان چیدن

وله

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من — نیست هرگز بیچراغی گوشهٔ محراب من
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود — زین صدای آب سنگینتر شد آخر خواب من

وله

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست — چون طرف آئینه باشد دم نمیباید زدن

وله

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبهٔ — نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

وله

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان — عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

وله

میکند آواره یک کج بحث چندین راست را — یک کمان از عهدهٔ صد تیر می‌آید برون

وله

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

وله

آهوی را که کردم صرف این بیجا جیلان | آسیای چشم نشستم بدور اندر گشتن

ولہ

شیر یکه خورده بودم در عهد کودکی | گرد از فشار چرخ سفیدی ز موی من

ولہ

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود | خرمنت چون پاک گردد پا بغربال زن

ولہ

نیست آسان چون تهمتهای ایوان رنجیدن | برگ پیران بیکار است دندان ریختن

تلخی غربت حلاوت میبرد از شهد جان | آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

ولہ

از دل و جان سلطنت چه عزت بگذرد چون کند | آنچه یوسف دید از اخوان هم آباد وطن

ولہ

صبح پیری از سحرگه گفتم سر از موی سفید | پرده دیگر شد از غفلت بر خواب من

بسکه با گرد خجالت طالعم آمیخته است | خاک میلیسد زبان شمع در محراب من

ولہ

دامن دولت آسانی نمی آید بدست | این هما از بیضه فولاد می آید برون

از خشن پوشان غریب بزم گفتاری مخور | کین صفیر از خانه صیاد می آید برون

ولہ

میتوان گشت بگفتار جهانگیر ولی | نیست ممکن که دهان گیر توان گل دیدن

ولہ

دل به حرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن — مصحف خود چند کاغذباد خواهی ساختن
میکند صبح حوادث رخنه چون جوهر درو — گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

ولہ

زین شکست و بست کز گردون مرا در طالع است — استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن
هست اگر هر گریه را خنده در پی آشتی — ریشه غم در دل ما زعفران خواهد شدن

ولہ

اگر بسوخته جانی رسد شراره من — امید هست که روشن شود ستاره من
نشد گشاده ز دل عقده مرا هر چند — ز سبحه گرد بر آورد استخاره من

ولہ

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو — زنده زیر خاک باشد از غبار کین من

ولہ

هر که اوقات کند صرف نقادی خلق — سیر و در روز دهی دست به بازار برون

ولہ

ز صحبت شرکا زود میشوی دلگیر — درین زمانه تماشای اعتبار کن

ولہ

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است — مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

ولہ

عنان بطول امل داده نمیدانی — که صرف آدمیان است رزق این باران

ولہ

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست ‌‌ ‌ لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ولہ

در همه روی زمین می‌شود انگشت نما ‌‌ ‌ هر که چون مه به تماشای شود از خود شکنان

ولہ

مرا هر کس که بیرون می‌کشید از گوشهٔ خلوت ‌‌ ‌ ستمگاریست کز آغوش یارم می‌کشد بیرون

ولہ

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد ‌‌ ‌ دیگر این آئینه کی از زنگ می‌آید برون

ولہ

نور از آئینه می‌بارد سکندر را چه باک ‌‌ ‌ از حیات جاودان کم نیست تاب جبین

ولہ

هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد ‌‌ ‌ تیغ اگر باشد بطرف سر چرا می‌گوید این

ولہ

گناه باده پرستان به توبه نزدیک است ‌‌ ‌ خدا پناه دهد از غرور هشیاران

ولہ

آلوده نگردان به زنا دامن عصمت ‌‌ ‌ از صحبت بیگانه زنهار حذر کن

ولہ

آه کز دلبستگیها آدم کوتاه بین ‌‌ ‌ سیر و باغ کی چو بلبل زین قفس آید برون

ولہ

هر سیه رویی که کوشش می‌کند در جمع دل ‌‌ ‌ جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن

مزن چین بر جبین وقت تنزل مرد و خم صائب
که عیب است از گریبان در بر مهمان بستن

عیب بینا را نمی بینند کوته دیدگان — گر چه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان
نیستند از روی میزان قیامت منفعل — با دو چشم عاقبت بین خویش سنجیدگان
در شبستان لحد خواب فراغت میکنند — در دل شبها ز بیداری بخود پیچیدگان
هر که دستار تعین از سر خود وا نکرد — در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان
میشوند از لاغری در هفته پا در رکاب — از فروغ عارضت چون ماه نو بالیدگان
از نحوستهای اهل فهم در تحسین شعر — میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشد صائب تازه روی
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

هر سبکروحان گران چو بسیار برخاستن — بر گران جانان بود مشکل ز جا برخاستن
خوشنماتر در نگین دان انگشت گوهر است — از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن
میشود با خاک یکسان از طمع نقش سبب — از سر راه است مشکل بر گدا برخاستن

ولہ

تا بار بستان نکشیدند عزیزان — چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان
فقری که تو امروز بهیچش نستانی — با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

ولہ

غافل از آه ندامت در جوانیها مشو — گر کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

ولہ

عقل سالم زمی ناب نیاید بیرون / کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بی طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو / گوهری قیمتی سنگ ته دندان مشو

وله

شد ز رعشهٔ پیری پر و بال طلب تو / یکچند افسرده ز کافور تب تو

هر لوح مزار است ز فرامش کده خاک / دستی است برون آمده بهر طلب تو

در فکر سفر باش که هر موی سفیدی / از جیب یکی سعی است بر آ طلب تو

وله

مرد آزار رقیبان بیستی عاشق مشو / بر نمی آید بنا دوستان بینا مجو

وله

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو / نگاهداری دل کن پی نگاه مرو

دل دو نیم نداری بگوشه بنشین / بلانگاه محبت بیک گواه مرو

سپاه غیرت حق شکستگان یار است / بهیچ روی دهد در پی سپاه مرو

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است / که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

وله

سنگ ملامتی که بهم شکند ترا / چون کعبه واجب است بجان احترام او

طوبار درد و داغ عزیزان رفته است / این جیلتی که عمر دراز است نام او

وله

مشتق تحقیق ز ارباب عمایم مطلب / آنچه در سر نتوان یافت به دستار مجو

بیش از زمین پند صائب را به زندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

سپید و گوی سعادت و در رکاب دولتش
قامت هر کس نه یار در دو چوگان شده

ولہ

چون حباب هر خویش نوائی پرداخت
تو که از جهل در آئینه را گل زده

در تماشاست سپر آتش دوزخ گردد
از ورم مهری اگر بر لب سائل زده

ولہ

از مردمان اگر چه کناری گرفته
این گوشه را به اشکباری گرفته

قانع به رنگ و بو شده همچو شاخ گل
دستی دراز کرده نگاری گرفته

از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک
بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

ما را بس است سلسله جنبان اشاره
کافیست بزم سوختگان را شراره

تا پای بر فلک نگذاری ز جهد پاک
سودت اگر چه شیر شود شیر خواره

مردان عنان بدست توکل نداده اند
تو دست عزم در دگر استخاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از ره مرو بروشنی هر ستاره

کوری نمیرود به عصاکش برون ز چشم
خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده

بیچاره ای که می طلبی از عزیز مصر
دامان فرصتی است که از دست داده

بر روی هم هر آنچه گذاری وبال تست — خیر دست اختیار که بر هم نهاده

وله

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده — زال میگردی اگر رستم دستان شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست — تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب
کم گناهی است که از کرده پشیمان شده

از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست — برگ عیشی نیست هر دستی که بر هم سوده

وله

در هیچ جا نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافله ماست روانه
دل زود توان کند ز یاران بحالیت — خوش باش بنا سازی اوضاع زمانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته — از سگ خاموش گیر و خاک غافل گشته
کهنه دیوارست از او رو عالم در میان — خواهی افتادن بهر جانب که مایل گشته
میکند از ندرت چشم شور این نادیدگان — از زبان آتشین گشته شمع محفل گشته

وله

از توبه مشو سرکشی نفس زیاده — گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده
از سطر شماری نتوان راه بحق برد — دریا و چه حاجت به دلیل است شنا را
آن کو که بود دل در دوش گشته — از آنکه سبک شود هیچ پیاده

ولہ

سادہ لوحی بود آئینۂ صد نقش مراد … تو ز صد نقش بنامی چو نگین ساختہ

ولہ

سخن چو تازہ برآید ز کلک بیقدرست … چو یوسفی کہ فروشند بر کنارۂ چاہ

ولہ

روی تو چون سیاہ نگردد کہ چون نگین … ہموارہ خویش از پی نام کردہ

ولہ

بدست بادہ گلگون عنان مدہ زنہار … کہ تو سواری و این اسپ سرکش افتادہ

ولہ

مہیا کی شود عاشق چو شمع ان اشک از دیدہ … کہ نقش مہر گیرد دود کاغذہای نم دیدہ

اگر صد سال سالک چون فلک گردد نگردد … نگردد تا نگردد خود نمی گردد جہان دیدہ

نگردد سنگ راہ فکر نگین در پی منزل … خاکیست شب سیہ بستان رود با پای خوابیدہ

بلوز و فنی علم نتوان شدن صائب آسانی
کہ بس مصرعے یک عمر بر خود و سر خمیدہ

در پیش ہر کہ غنچہ صد البتہ کمر … زنہار پارہ ساز کہ زنار بستہ

سازی روان ز ہر مژہ صد کاروان اشک … گرد اکنند آنچہ تو در بار بستہ

غیر از سیاہ کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چہ طرف ز گفتار بستہ

ولہ

زین قلمرو سیلاب حادثات بود
مکن بنای عمارت درین خراب شده

فگنده است زهم دور آشنایان را
تکلفی که درین روزگار نایاب شده

ردیف یای تحتانی

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی
رخنه از کار تا سامان منزل میکنی

عاقبت این خانها ماتم سرای میشود
زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی

داد خواهی میشود فردای محشر زد حق
هر نفس گر زندگانی صرف باطل میکنی

وله

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا
دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

وله

دل مرو زست جام خاموشی
باده عیش مدام خاموشی

پستی نطق میشود معلوم
چون بر آئی ببام خاموشی

وله

زیر دستین شراب اگر داری
شور کم کن کباب اگر داری

از جگر تشنگان دریغ مدار
قطره چون سحاب اگر داری

آب در شیر خود مکن زچراغ
در سرا ماهتاب اگر داری

باش بیدار در دل شبها
در لحد چشم خواب اگر داری

قدم خویش را شمرده گذار
در رسیدن شتاب اگر داری

در صحبت بروی خلق مبند
هوس فتح باب اگر داری

بفشاندن نگاه داری کن
نعمت بیحساب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار — در گره مشک ناب اگر داری

سینه بر جا بدیدهات گوهر — رشته سان پیچ و تاب اگر داری

پیر و سایهٔ خودی همه جا — پشت بر آفتاب اگر داری

صائب از بادهٔ کهن بگذر
آرزوی شباب اگر داری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی — ز بوی گل قفس رشک گلستان بودی

عنان گسسته نمیرفت باد پای نفس — اگر حضور درین تیره خاکدان بودی

اگر نهفته نمی بود کار فرمائی — جهان چنانکه تو میخواستی چنان بودی

ولہ

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی — پنجه در پنجهٔ آن زلف چلیپا نکنی

رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرتها را — با خبر باش که ضایع بتماشا نکنی

نشوی طعمهٔ شاهین حوادث چون کبک — اگر از ساده دلی خندهٔ بیجا نکنی

ولہ

از سر صدق اگر سینهٔ خود چاک کنی — فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی

در قیامت گل بیخار ثمر می بخشد — نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی

از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد — صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی

روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند — گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

ولہ

حیف است درین فصل دماغی نرسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی

آن روز ترا نخل برومند توان گفت
کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور بیفتد قدح بزم مکافات
زهری که چشیدن نتوانی بچشانی

گر خسته‌دلان را نشکر دست نگیری
شرطست که چون نی نتوانی بسرانی

غم نیست غباریکه ازان دست توان شست
از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی

پیش و پس اوراق خزان هم نفس است
خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار که زین قافله دنبال نمانی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز درد سر انجهان خلاص کند
اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی

ترا بروز حساب این سخن شود معلوم
که بود سلطنت بیحساب درویشی

ولہ

ازان همیشه بود تازه روی درویشی
که متصل بمحیط است جوی درویشی

ز تند باد حوادث نمی‌شود خاموش
چراغ گوشه‌نشینان کوی درویشی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه سبو
کشیده‌اند فقیران سبوی درویشی

درین محیط که کشتی نوح در خطر است
درست از آب برآید سبوی درویشی

بخضر سبز شود هر کجا گذارد پای
کسی که حفظ کند آبروی درویشی

ز جام زر جمی به در دسر دارد طمع
که این شراب بود در کدوی درویشی

نشوی از دو جهان دست چون فقیر بشک
که هست در ره فقر این وضوی درویشی

تو نامرادی ازان بعد عار سے
وگرنه خاک مرادست کوی درویشی

ز صائب این غزل تازه را بخوان مطرب
شبی که زود گفتگوی درویشی

حضور فقر خوش بود در جهان درویشی — سر نیاز من و آستان درویشی
خط مسلمی از انقلاب دوران یافت — رسید هر که بدار الامان درویشی
ز برگ ریز خزان ایمن اند بی برگان — بیک هواست بهار و خزان درویشی
بمومیائی تسلیم می کند پیوند — اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
چه حاجتست نگهبان که بی سرانجامی — بس است بدرقه کاروان درویشی
بحرف اگرچه توان یافت حال هرکس را — لب خموش بود ترجمان درویشی
سیاهی ست گر آب حیات خالی نیست — اگر سیاه بود دودمان درویشی
جهان بود در همه بی شبان اگر نبود — نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزهٔ خوابیده بود صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

قدم برون مگذار از سرای درویشی — که مار گنج بود بوریای درویشی
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران — خلل پذیر نگردد بنای درویشی
زبان درازی تیغ و سنان بود چندان — که از نیام برآید عصای درویشی
کف سوال بود از نعل وارون ست — وگرنه بر سر گنج است پای درویشی
بکار هر که فتد عقده درین عالم — شود گشاده ز دست دعای درویشی
بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد — نمی رسد بمقام رضای درویشی

همای فقر بهر کس فکند اقبال — دگر نه نیست سری بی هوای درویشی

بقدر صبر بود اعتبار گوهر را — ز پنبه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون قطرهٔ اشک افتاد — بدیده هر که کشد توتیای درویشی

سر چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بجمع در آرد نوای درویشی

قرار گیر بدار القرار درویشی — که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده است زمین گیر آفتاب بلند — نظر به همت گردون سوار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک — بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم — زیاد و کم نشود جویبار درویشی

کسی که سکهٔ مردی ز جبهه اش پیداست — رسیده است بدار العیار درویشی

مکن شتاب که یکبار میرسد بحساب — ز خارزار کرم مزرعکار درویشی

صفای صبح بود چهرهٔ غبار آلود — نظر بآئینهٔ بی غبار درویشی

بقدر روزن انگشت وسعت دل — خوشا دلی که بود داغدار درویشی

کنند از گل بیچاره دامنش لبریز — بپای هر که خلیده است خار درویشی

چه حاجت است بغمخواری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی — دوئی در پایهٔ شرکست پیداست تنهائی

باندک سختی رو از تو گرداند همراهان — رهی گر در بیابان الله همراه است تنهائی

چو مرغ خانگی برگرد آب و گل مگرد ای دل — همای عرش نشیمن اوج استغناست تنهائی

که دیده است گره را که گشا باشد — کشوده شد دل من از شعار خاموشی

شود بمیوه مقصود بارور صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی — ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

دیده مور آیدش ملک سلیمان در نظر — چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی اسیر — چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری و سروری با خاک پای بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل — دست افسوسی که در دنیا بهم سائید کسی

نیست محتاج از گوشه دل جهان آب و گل — گوشه امنی که یکجا می‌نشست آساید کسی

میشود افزون سر انجام گذارش پیچ پیچ — هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی

از شکر شیرین نسازی گر دهان خلق را — سعی کن از سایه است چون آسیا ساید کسی

میتوان گردید آشنا با خاک پشت آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی — صاف شو تا همه از آئینه خود در و بینی

بالغ ار نه نشود چهره سپنانی تو — گر تو این دائره را چشم سخنگو بینی

گوی سرگشته در خم چوگان سیه ست قضا — تا چو گردون همه خود در قدم او بینی

کشتی عمر تو آن روز شود طوفانی — که نشان کرده خود را به ترازو بینی

وله

همچو عیسی بتوانی آسمان پرواز شد — سوزن خود گر جدا از رشتهٔ مریم کنی

میشود بی منت مرهم چو داغ لاله خشک — داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی

آستانت بوسه‌گاه راستکیشان میشود — از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی

خبر نشکار دل که بوی مشک می‌آید ازو — بوی خون آید ز هر جیبی که در عالم کنی

[illegible] آنچه از صحبت دشمن سر جدا — از ره برهان حجت هر کرا ملزم کنی

هیچکس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد — گر ز بس استادی صائب چون خاتم کنی

کشتی گردد برو صائب جمله اسرار جهان
کاسهٔ زانوی خود را گر قدح جام جم کنی

می‌توانی صرف نقد وقت در دنیا کنی — چون تجارت پیشه‌ای امروز را فردا کنی

دست خود از چرک دنیا گر توانی پاک شست — دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی

سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی — آنچه صرف آه و افغان در دل شبها کنی

چون صدف ملست گردن قطره از خونناب — جهد کن تا قطرهٔ خود را مگر دریا کنی

تا بکی چون غنچه در بستان سر آرد روزگار — رخنه در قصر وجود از خندهٔ بیجا کنی

چون صدف گنجینهٔ گوهر مرا اقبال کنند
رزق خود دریوزه گر از عالم بالا کنی

زنگ عکسش چون پلنگ خشمگین وحشت — اگر در رنگ چشم آئینه پیش روی خود دارد

ولہ

بندگی کردن پسندیده است با آزادگی — سرو را خطا امان شد از خزان آزادگی

می‌شود کس با قدر تواضع سربلند — تا [illegible] گرد و گوهر از افتادگی

وله

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی / خضر حیرانم چه لذت می‌برد از زندگی

بی رفیقان هیچ ذوقی آب خوردن سهل نیست / خضر پیدا نیست گردیده از شرمندگی

از سبکروحان دل روشن گرانی می‌کشد / می‌کند آیینه را تاریک آب زندگی

بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد / حاصل بی‌حاصلی نبود بجز شرمندگی

از طریق کسب شیوان در نظرها شد عزیز / گوهر از صلب صدف می‌آورد ارزندگی

می‌کشد با خضر تیغ امید صائب کار برق / چون زر مقدار ضرورت پیش شد تابندگی

از قناعت ساغر مینا کی چرا خون می‌خوری / از شکست خم چرا غم ای فلاطون می‌خوری

ای که می بسیار سازی رخسار خود را لاله گون / غافلی گر دل سیاهی می‌خوری خون می‌خوری

قفس شبنمی سیرون می‌خورد مرغ قفس / غم ز بی برگی چرا در زیر گردون می‌خوری

کامش افزایش این نشئه با یکدگر پیوست / می‌خوری افیون تر چندانکه افیون می‌خوری

وله

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی / زیر زمین فراغت روی زمین کنی

پرزر شود چو غنچه ترا کیسه ستم / دست طمع چه داری اگر آستین کنی

انگشت هیچکس نگذارد به حرف تو / با نقش پا است صلح اگر چون نگین کنی

روشن بود همیشه سیه خانه دولت / صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی

از جای پای خسرو فرود آی چون تیغ / ناچار باش از فلک صابر بین کنی

نان از تنچه رست بهر جا که میرود

کدام غنچه باین سر رسد که فصل بهار
کشا ز خود چو صدف مخزن گهر نگشت

عجبا نیست جهان گران تراز در دست
بصندل دگران رفع درد سر نگشت

ولہ

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی
در بهار انچنین زیر زمین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب پیش آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
بگذرد قافله عمر و تو غافل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند
تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشی

کشتی تن شکن چند درین قلزم خون
تخته مشق صد اندیشه باطل باشی

ولہ

عبرت روزگار بسیار است
چشم عبرت نگر ار باشی

ولہ

هیچ دل نشکنی همچو ماه نو ناخن
اگر دو هفته دل خویش چون قمر خواهی

اگر گریز نداری ز آشنائی خلق
بیا ز ناوک پیوند تا جگر نخوری

گره مبند بابروی کس صائب
که زخم تیغ مکافات بر جگر نخوری

جلوه برقیست نور آفتاب زندگی
گردش چشمی است دوران شباب زندگی

جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز
آه افسوسیست هر سطر از کتاب زندگی

مکن طول امل را پرده تا پیشوا گردی — عنان خود به سیر موجی بده تا ناخدا گردی

بدنبال هوا دل زغفلت می‌رود ما را — بجا خواهی رسیدن چون سفر در یکجا گردی

درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمی‌ماند — بقدر آنچه فرمان می‌بری فرمانروا گردی

ولہ

مباش محتسب خود بین که در بلا افتی — ببین چو آئینه بسیار کز صفا افتی

جهان بسرحد دوران است هیچ در هیچ است — مباد در پی او هیچکاره با افتی

عنان بدست هوا داده چو برگ خزان — خدای داند تا عاقبت کجا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب
اگرچه پرتو او زیر دست و پا افتی

کوشش تا دل تماشای جهان نگذارد — داغ افسوس به آئینه جهان نگذاری

چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است — پای مستانه بصحرای جهان نگذاری

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است — اختیار سر خود را بزبان نگذاری

زاد راه سفر دور توکل این است — که درانبان جهو اندیشه نان نگذاری

غزلی کز تو بود نام چو عنقا سهل است — جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری

عمر چون قافله ریگ روان در گذر است — تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خود زنهار — تا سر خویش به بالین سنان نگذاری

ما به امید عطای تو چنین بیکاریم — کار ما را به امید دگران نگذاری

ولہ

تا نگذری از غذا اشتهای قناعت — ره بسر گنج [illegible]

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان — ذوق هم آغوشی کنار نیابی
مشت غبارست چشم روح سوارش — آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عمر تو سخت سست عنانست — ترسم ازین بحر چون کنار نیابی
سایهٔ بال هماست دولت دنیا — سایه بیکجا سے پایدار نیابی
خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان — گرد هی ازین دشت پر شکار نیابی

وله

زین گریه دروغ که ای پیر میکنی — آبی بشیر از پی تزویر می کنی
موی سفید نامهٔ اعمال شد سیاه — در توبه اینقدر زچه تاخیر می کنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کی ست — تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شب — تو این زمان تهیهٔ شبگیر می کنی
این خانه را که طعمهٔ سیلاب میشود — ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی
تم کرده گناه که در روز باز خواست — تقصیر خود حواله بتقدیر می کنی
آن چه تم نیست نفس که احسان شود مطیع — غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

روز سپید مرگ شود شمع جنازه‌ات — هر خار که از پای فقیری بدر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان — یکبار اگر در دل شب دست برآری

وله

ز مطلب بی حجابی تا نظر بر مدعا داری — نگردی آشنای خویش تا بیگانه‌ها داری

گسلی آسمان داری نهایت گاه انجم — بلند پایه بینی آئی جدل با ناخدا داری

از آن چون حلقه یکبال کوتاه است دوارت — که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا داری

نمی‌بینی روی ظلمت شبستان فنا غالب
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

یک نفس خارج ز سودای تمنا نیستی — از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی

گرچه محتاج عینک دیده بی شرم تو — همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی

میکند از سر هویت سفیدی رابگ — در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی

از حال خود مردان چشم پوشیده تو — از هجوم حرص یکساعت شکیبا نیستی

گرچه دندان از نعمتهای شیرین باختی — جز بحرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی

خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو — خون خود را میخوری یکدم چو گویا نیستی

ولہ

ای که فکر چاره بیماری دل میکنی — نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی

میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد — از همان نقدی که صرف خانه گل میکنی

قید چشم گردید غافل نیستن از شقل ست — خواب تا کی زیر این دیوار مائل میکنی

آنکه دنبال تکلف سیر دی چون عاقلان — زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی

رشته عمر یکه دام مطلب حق میشود — صرف در شیرازه دنیای باطل میکنی

بی تامل میکنی فرموده ابلیس را — چون صد نوبت بکار خیر دل میکنی

ولہ

زره‌های چرخ کج‌رفتار چون خوابد کسی — در ره این سیل بی‌زنهار چون آید کسی

چشم بیدار است هر کوکب درین شب تا سحر — در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی

تشنه خون است تیغ آبدار کهکشان — زیر این شمشیر بی‌زنهار چون خوابد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

چه در طول امل از حرص بیگانه آویزی — به این زلف پریشان از هوس چون شانه آویزی

ز آغوش پدر هم یاد کن ای غافل گاهی — چه در دامان مادر اینقدر طفلانه آویزی

به قیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد — همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

نخواهی شد دگر محتاج دامن‌گیری مردم — اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

به همت گوهر یکدانه چون مردان بدست آور — چو زاهد تا بکی در سبحه صد دانه آویزی

وله

اگر دل از علایق کنده باشی — به منزل بار خود افکنده باشی

اگر دل بر کنی زین چار دیوار — در خیبر ز جا بر کنده باشی

نسازی گر ز نیکی دست کوتاه — ز نام نیک دایم زنده باشی

نترسی از لهیب آتش عشق — اگر از جان خود دل کنده باشی

مرنجان هیچگه از خود دلی را — که در روز جزا شرمنده باشی

مکن هرگز قبول کدخدائی — گدا تا زنده باشی بنده باشی

سواد الوجه فی الدارین فقرا — حدیث مصطفی را خوانده باشی

عنان نفس سرکش گر بگیری — بگردون رخش همت رانده باشی

از کجبان گر گذری راست بپرهیز نگاه	سالم انگشت برون از دهن مار آری
روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد	چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

ولہ

فرصتی کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری	چند روزی توشه عقبی کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن نگوهر بی‌نیاز	آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینه میخواهم	تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری

ولہ

گرد او طلب رهبر این قافله بودی	گر پای ترا پرده خواب آبله بودی
دل چاک نگشتی ز فریاد جرس را	بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان میگذرد عمر تو غافل	ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

با این پستی فراز چرخ جای خویش میخواهی	سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی
سلیمان یافت از ترک هوا زیر نگین عالم	تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی
نداری بهره‌ای از رضای حق نظر چون کوته اندیشان	جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی
گلوی نفس چون فرعون را محکم بدست آور	چو موسی اژدها را گر عصای خویش میخواهی
بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را	ز بی‌شرمی بهای عمر از خدای خویش میخواهی

ولہ

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی	آه افسوس است سرو جویبار زندگی

خمیده میشود ز خط بار گردنی
چون گرد باد جلوه طومار زندگی

این بار را ز دوش بیفگن که عالمی
افتاد از نفس بته بار زندگی

الوداع دوستان و عزیزان فلک نهد
هر روز مهر تازه بطومار زندگی

گردید در شکار مگس صرف سر بسر
چون تار عنکبوت همه تار زندگی

از دست رعشه دار نفس ریخت عاقبت
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

گر نه تلخ نیست حصه های ایاغ زندگی
آه باشد سر و پا چو حباب باغ زندگی

میشود خاموش از تر دامنی شمع حیات
دامن پاک است فانوس چراغ زندگی

همچو شمع صبح سیلی زد بجان خویشتن
از سفیدی های موی من چراغ زندگی

تیره روزی لازم انجیات افتاده است
مسکنه را سیه دود چراغ زندگی

ولہ

تابش برق حیات مختصر باشد یکی
جلوه آغاز و انجام شرر باشد یکی

ولہ

از بسکه جوش عشرت است سیلاب زندگانی
خار و خسی است پیش سیلاب زندگانی

جان را بها پرستان باد هوا است
باشد حباب کم عمر در آب زندگانی

در کنج بیکسی ها آسوده کشتی ما
سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی

ولہ

ز چهره تو چو خورشید نور میبارد
اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی

باعتبار جهان التفات اگر نکنی
بدیده همه جا صاحب اعتبار شوی

	ولہ	
اکسیر شادمانی ست خاک و باد طفلی		بازیچه ایست عشرت از رنگ زار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید سرزد		شیری که خورده بودم در روزگار طفلی
	ولہ	
چون چشم کشودی بجهان زود فرو بند		این فال نه فالی ست که بهم نگذاری
	ولہ	
تواند قطره اشکی بهم پیچیده دوزخ را		چه می اندیشی از آتش چو با چشم تر داری
	ولہ	
چشمت نبود شمه ایوان عقل نیست		از ره برزق طره زرتار مهر وی
	ولہ	
گر بکار خویشتن چون شمع بینا بودمی		زیر تیغ محفل آرا پا برجا بودمی
	ولہ	
از آن پیچیده ام بهم چون صدا در ظرف خاموشی		که نتواند نهاد انگشت کس حرف خاموشی
	ولہ	
کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی		که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی
	ولہ	
نعل نان ست در آتش پی گرسنگان		چه ضرورست پی رزق بهر در گردی
تخم ننمود نه قدرت را که زمین گیر شوی		نه که از بی بصری حلقه هر در گردی
	ولہ	

هر که دارد با پریزادان سری خلوتی | همچو بادش میکند در حلقهٔ جمعیتی
فقر اگر فرمانروائی عالم ایجاد نیست | از چه میگیرند شاهان از فقیران همتی

ولہ

با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم | در صبح چنین تازه نکردیم وضوئی
هر چند که گردید چو کافور تر اموی | دل سرد نگردید ز دنیا سر موئی

ولہ

اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش | کدام خار ندارد زبان گویائی

ولہ

از سخن چند چو سیپاره پریشان گردی | مهر زن بر لب گفتار که قرآن گردی
جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل | آتش خشم فرو خور که گلستان گردی

ولہ

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس | که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

ولہ

ز دستگیری افتادگان ز پا منشین | چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری

ولہ

کافران بت را بمعبودی ستایش میکنند | وصف دنیا زینهار از اهل دنیا مشنوی

ولہ

چه خنده ها که بوضع جهان کنی چون صبح | نفس شمرده زدن را اگر شعار کنی

ولہ

پرکاهی از خسان سبک مغزان بجا مصل	بچشم غیرت من کوه الوندست پیدا

وله

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار	بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی

وله

قسمت خاکست هر نخلی که بیش از هیچ شد	من گرفتم همچو قارون گنجها اندوختی

وله

با خموشی هستی از یکان عالم بیخبر	چون گشودی لب بگفتن بیکسی با خبر شوی

وله

عیان کز مرکز ثابت قدم پرکار میگردد	بقدر پا فشردن سیر گرد جهان بینی

وله

گوشه گیری که بود شاد به صیادی خلق	عنکبوتی ست که نازد بشکاری مگسی

وله

هر موی بر تن تو شود آه حسرتی	آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی

وله

مرو ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار	که دل چو سبحه ز صد ره نگند رشته خالی

الحمد لله علی احسانه که نصائح مملو از فواید عجائب یعنی انتخاب
دیوان میرزا صائب در مطبع منشی نولکشور
واقع کانپور بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۳ع طبع شد
فقط